

غیراز هنر که تاج سر آفرینش است
دوران هیچ منزلتی پایدار نیست

گذرگاه اردیبهشت ماه ۱۳۹۳

اردیبهشت ۱۳۹۳



زمان آغاز آذر ماه
۱۳۸۰

شماره ۱۵۰

مقاله

- گذرگاه اردیبهشت ماه ۱۳۹۳
- شروه و شروه خوانی -
محمود صفریان
- کاریکالماتور - پرویز شاهپور
- کس چو حافظ نگشاد از سر
اندیشه نقاب / تا سر زلف سخن
را به قلم شانه زدند - علی میر
عطائی
- عطار و هفت شهرش -
محمود صفریان
- عرفان ایرانی - دکتر بیژن
باران
- داستان کوتاه - محمود
صفریان
- هوشدار مجمع بین المللی
تغییرات اقلیمی
- حد اداست زنان تنها برای

گذرگاه اردیبهشت - ماه دوم بهار، ماه رونق گلها

زبان نیست؟ - سحر علامه زاده

چگونگی یافتن آرامگاه
رودکی سمرقندی - پدر شعر
پارسی - مریم تاجیک

ایرجم، ایرج شیرین سخنم
- محمود صفریان

داستان

فصل دوم رمان " شام با
کارولین " بنام " مارتینی بدون
زیتون " - محمود صفریان

پشیمان - راضیه رستگاری

عصای پیری - احمد محمود

طنز و تاسف - توران رئیسی

یک روز خوب برای خدا
حافظی - الهه مشتاق

شعر

چند سروده از- عیدی نعمتی
زندگی گاهی بهاری می کند -
دکتر محمود کویر

امروز ، آسمان- مهتاب
خرمشاهی

غبطه - دکتریژن باران

یک رباعی - پریچهر

صبح دروغین - نادر نادر پور

بهارا زنده مانی - هوشنگ

شماره ۱۵۰ سال ۱۳۹۳

در سیزدهمین سال انتشار
شماره ۱۵۰ گذرگاه، حاصل همت این یاران است

محمود کویر - محمود صفریان - عیدی نعمتی - دکتر بیژن باران - سحر علامه زاده - پریچهر -
رامتین صلاحی - محمود روشن ضمیر - هوشنگ ابتهاج -
احمد محمود - نادر نادر پور - راضیه رستگاری - پرویز شاهپور - فاضل نظری - علی میرعطائی
- توران رئیسی - مهتاب خرمشاهی - الهه مشتاق -
=====

شماره ۱۵۰ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

شروه و شره خوانی - محمود صفریان اردیبهشت ۱۳۹۳

در این نوشتار از کتاب
ترانه و ترانه سرایی در ایران -
نوشته ی محقق گرامی استاد محمد پناهی سمنانی
و کتاب

ترانه های فایز-

اثر ارزشمند عبدالمجید زنگوئی

بهره گرفته ام
با سپاس از هر دوی این بزرگواران
عمرشان دراز باد

شره - شره خوانی - فایز و دو بیتی هایش که شره خوانی را رونق داده است

برای معنی و توضیح ریشه کلمه شره تعریف راحت و سر راست و متعارفی نیافتم
تعریف ها و بررسی ها و توجیهات فراوانی برای مشخص کردن آن از سوی دانشمندان و محققین و تاریخدان ها
بیان شده است، که خواندن و توجه به آنها گره گشا نیست، توجه کنید:
شره در مسیر خود از دالان های کلماتی چون

- از کتاب دریا در فنجان - محمود صفریان
- لب ریخته های باخت - بهمن
- یک غزل - فاضل نظری
- سکوت - احمد شاملو

عکس

- من فروردین ام - عکس از محمود صفریان
- من هم فروردین ام
- من اردیبهشت ام
- من هم اردیبهشت ام

شاعران و نویسندگان جهان

- پرویز شاپور ...
- آنتونیو ماچادو (۱۸۷۵-۱۹۳۹)
- به انتخاب کاوه صالحی

طنز

- شاید کمی چهره باز کنیم

مشاهیر

- بیهقی و بر دار کردن حسنک وزیر - محمود صفریان

(سرفنگ)، (شرفالنگ)، (شرفک)، (شرفانگ) و بسیاری دیگر عبور کرده و بالا خره شده است (شروه) ولی از آنجائی که قصد تحقیق ریشه یابی کلمه را ندارم چرا که فقط می خواهم از آنچه اکنون (شروه) و (شروه خوانی) نامید می شود و در بین مردم بخصوص جنوب بیشتر، و در بسیاری نقاط دیگر ایران رواج دارد خیلی هم پر طرفدار است، بگوئیم

و از فایز و دو بیتی هایش که بیشترین شعرهای مورد استفاده شروه خوان هاست.

می گویم از دو بیتی های فایز بیشتر، چون دوبیتی سرایان دیگری هم هستند که مورد توجه شروه خوان ها قرار دارند. دو بیتی سرائی چون مفتون برد خونی. و تعدادی بیشتر.

علاوه بر دو بیتی سرایان دیار جنوب از دیگر دوبیتی سرایان نیز در شروه خوانی استفاده می شود.

حاصل بر داشت من برای تعریف راحت و مشخص " شروه و شروه خوانی " از این قرار است

" شروه " و شروه خوانی که " زایشگاهش جنوب ایران است و شعر مایه اش بیشتر دوبیتی های " فایز دشتی " است، نوعی آهنگ و نحوه ای از خواندن این دو بیتی هاست که با موسیقی ایرانی که ریشه در محرومیت های

زندگی و نبودن فضای باز تنفس، و با انده و در خود فرو رفتن، دارد هم خوانی دارد. هر چند در موسیقی کلاسیک ما ضمن چهار مضرب هم هست و تکه های ترقصی هم دارد ولی شروه که دست مایه اش دوبیتی های فایز است که حتا یک دوبیتی شاد هم ندارد. موسیقی ترقصی و شادی نیست.

شروه، وقتی دلت گرفته و می خواهی با خودت خلوت کنی و نیاز به آهنگی مناسب آن حال داری، بخصوص در جنوب، بهترین انتخاب، گوش دادن به صدای اثر گذار یک شروه خوان است. باور کنید به نوع خاصی حال را جا می آورد.

خواندن دو بیتی های فایز بی آهنگ و آواز شروه نیز خود یک نوع مرور احساس درونی است و کار ساز است

دگر شو شد که دل بی تاب گرده //// دو چشموم نا امید از خواب گرده

عجب باری است بر دوش تو فایز //// که بر کشتی نهی غرقاب گرده

به تعبیری دیگر:

شروه موسیقی حزن انگیز جنوب است که به راحتی عرفان را در آن حس می کنی و برای مدتی کوتاه از دیار خاکی جدا می شوی.

شروه را آوای درد خواننده، درد معرفت، درد عشق و درد غربت نیز نام داده اند. و نه تنها در خطه ی جنوب که در سایر نقاط دیگر کشور نیز طرفداران فراوان دارد

علاوه بر دوبیتی های فایز دوبیتی گویان دیگر نیز طرفداران خود را دارند. مفتون برد خانی یکی از آن هاست که شروه خوان ها را جذب کرده است.

اگر آرام جان باشد تو باشی //// و گر روح و روان باشد تو باشی

و گر در دیده مفتون دشتی //// نگاری مهربان باشد تو باشی

شروه صدای آرام بخش روح خسته مردمان جنوب است. در جنوب شروه خوانی که سوز بیشتری در صدا داشته باشد و بخصوص از حرمان عشق بگوید برایشان دلنشین تر و پر طرفدار تر است.

به مجنون گفت روزی ساربان

چرا بیهوده در صحرا روانی

اگر با لیلی ات باشد سر و کار

شده آن بی وفا با دیگری یار

ز هر خاکی گذر کردی، جستجو کن

معرفی کتاب

• معرفی کتاب هزاره ی
ققنوس - نوشته محمود کویر -
محمد روشن ضمیر

نقد

• هزاره ی ققنوس (از
ساسانیان تا سامانیان) - محمود
کویر - رامتین صلاحی

اخبار

- گابریل گارسیا مارکز
نویسنده شهیر کلمبیائی در
گذشت
- اخراج زنان پس از بازگشت
از مرخصی زایمان
- یک خبر
- عراق در صدر فهرست
پرونده‌های بی‌فرجام قتل
روزنامه‌نگاران
- گزارشی از زندگی شبانه در
قمارخانه های تهران

بسی از خاک او بر دار و بو کن
از آن خاکی که بوی عشق بر خاست
یقین دار که مدفن لیلی همانجاست
با چند دوبیتی از فایز به صحبت هایم پایان می دهم
ره عشق است باید زان حذر کرد
به اول گام باید ترک سر کرد
نه راه هرکس است این راه فایز!
خوشا آن شیر دل کو این سفر کرد

به دل گفتم مکن این قدر فریاد
که اندر خرمن صبر آتش افتاد
بسوزد هستی فایز سرا پا
گاهی کان چشم شهلا آیدم یاد

بهار آمد زمین فیروزه گون شد
به عزم سیر دلدارم برون شد
به گل چیدن در آمد یار فایز
همه گلها ز خجلت سر نگون شد

مبر ای دل به زلف یار انگشت
بدین گیسو منه زینهار انگشت
بیندش ای دل فایز ، حذر کن
منه اندر دهان مار انگشت

سحردانی نسیمش از چه خشبوست؟
ز شبم ریزه های آن گل روست
خروش بلبلان فایز به گلشن

همه از شوق گلبرگ رخ اوست

در اول مستم از پیمانه کردی
چو مرغم، آشنا با دانه کردی
گرفتی آنس با فایز ولیکن
به خون آشامیم پروا نکردی
رخ تو آتش و زلف تو دود است
مرا زین سرد مهری ها چه سود است
چو فایز در بیابان تشنه جان داد
چه حاصل در صفاها زنده رود است
شراب شروه غوغا کرده امشب
به جانها شعله بر پا کرده امشب
شراب شروه با شیرینی نی
عجب مجلس محیا کرده امشب

شماره ۱۵۰ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

کاریکالماتور - پرویز شاهپور

اردیبهشت ۱۳۹۳

* اگر حرف مُفت را می خریدند ، خیلی ها میلیاردر بودند.
* امروز همان راه حل های دیروز است.
* سکوت به جرم پوزخند به عدالت محاکمه شد.
* فقط آدم های پُر حرف ، سکوت ذخیره می کنند.
* آنقدر در خودم فرو رفتم که سر از قوزک پایم در آوردم
* کبوتر آزادی از آسمان هفتم تقاضای پناهندگی کرد.
* رشته سخن را بدست گرفت و کلاهی نو برای مردم بافت.
* اگر ساقی چشمان تو باشد ، یک استکان چای هم مستم می کند.
* بیشتر اوقات افکارم را با سکوت ، سانسور می کنم.

* آجر فشاری هیچ نسبتی با گروه فشار ندارد
 * برای روشن کردن منظورش ، همه چیز را به آتش کشید.
 * وضعش «توپ» بود ولی با یک «شوت» از میدان خارج شد.
 * دست هایم تصمیم گرفتند که مرا نه دست به سینه کنند و نه دست به کمر.
 * نقاش فقیر «درد» می کشید.
 * خر نادان ، دوست خوب خر سوار است.
 * در نبودنت ، خاطراتت خود نمایی می کند
 * مخالفان آزادی افق را با لکه های سیاه کدر کردند.
 * عشق زنی بود که سیگار نمی کشید و من ترکش کردم.
 * عاشق با تلسکوپ و حسود با میکروسکوپ به دنیا نگاه می کند.
 * بی توجهی شهرداری به دست اندازها یعنی دست انداختن مردم.
 * در روزهای بارانی اعداد در زیر رادیکال پنهان می شوند.
 * قشنگ ترین و زیباترین ساعت دنیا، ساعتی بود که دیدمت.
 * وقتی گفتم حرف دلت را بزن، گفت گرسنه ام.
 * با هجوم کلمات نفس قلم به شماره افتاد.
 * خیلی ها تنها پشت گرمی شان آفتاب داغ است.
 * بازداشتگاه عکس ها آلبوم است.
 * بی دست و پاترین موجود مار است ولی همه از آن می ترسند.
 * شیرین ترین ماه ، ماه عسل است.
 * خیلی از موش ها حتی به گربه ها هم محل سگ نمی گذارند.
 * خُر و پُف ، همان پُر حرفی کردن در خواب است.
 * برای گوش های سنگینش ، نیاز به یک باربر داشت.
 * کرم شب تاب ، چراغ قوه حیوانات است..

شماره ۱۵۰ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

کس چو حافظ نگشاد از سر اندیشه نقاب / تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند - علی میر عطائی اردیبهشت ۱۳۹۳

نگاهی از زاویه ای دیگر به دیوان حافظ، دیوانی که در خانه ی هر ایرانی، در هر جای دنیا وجود دارد. و گاه چندین نوع آن: حافظ خانلری - حافظ شاملو - حافظ قزوینی، دکتر غنی.

و....
 به واقع راز این همه نزدیکی مردم به این رنده شوریده، این عاشق عصیانگر، به این مداح می و معشوق، و به این قلندر یگانه که گستاخانه پرده ریا را می درد ، در چیست؟

در همین صفات است؟ در فال "حافظ" است؟ که گاه در راز گشائی و باز گوئی خواسته آنکه توسل و توکل و تفعل کرده است، اعجاز می کند. در اشعاری است که بر روح غلبه می کند، قلب را در اختیار می گیرد، احساس را به پریشانی می کشاند، و فریادی می شود از اعماق نا شناخته های درون آدمی؟ و یا در رمز و رازی نا گشوده ای است که همه

جستجو گرانه در اشعارش به دنبال آن می گردند؟

و یا بر پایه "زمان" و اوضاع حاکم در آن "زمان" می شود فریاد مردم در بند.

و در این زمان در نمایاندن چهره باطنی زاهدان سیه دل تاریک اندیش بانی کشش و ارادت دمردم به خود می شود.

بهر حال آنچه مسلم است، این است که در یک بیان ساده "حافظ" به زعم هر کس، همان است که می خواهد. رمز بزرگی او در شهادت دلیرانه اوست در شکستن سکوت و با لا زدن یا بهتر "دریدن" پرده تاریکی و ظلمت عهد وحشت و تروری است که در آن می زیسته است. اشعار

ماندگار او دلیل قاطعی ایست بر شهادت او، که بی ترس از داروغه و گزمه های زمان چون سیل جریان داشته است. چیزی که در این زمان در نزد ما روشنفکران ذره ای:

"می یافت نشود گشته ایم ما"

در این زمان که کتاب ها را وزارت ارشاد!! آنقدر بالا و پائین، کم و زیاد، بر دار و بگذارمی کند. و ادبیاتی بی بوسه، بی عشق، و بی می را رواج داده است، و حتا تاب بودن کلمه "بشکن" را در کتاب ها ندارد، بیشتر به اهمیت شهادت حافظ و جبن خود پی می بریم. دیوان حافظ پر است از این گستاخی!! ها:

"در میخانه ببستند خدایا میسند

که در خانه ی تزویر و ریا بگشایند"

"واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر می کنند

چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند"

"ره پنهانی میخانه نداند همه کس

جز من و زاهد و شیخ و دو سه رسوای دگر"

"شربتی از لب لعل ش نجشیدیم و برفت

روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت"

"ما" کجائیم در مبارز با فشار و تباهی "حافظ" کجا!

شماره ۱۵۰ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

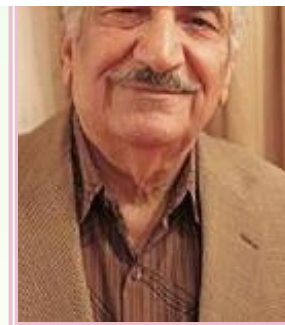
عطار و هفت شهرش - محمود صفریان

اردیبهشت ۱۳۹۳

به سراغ هفت شهر یا هفت وادی فریدالدین عطار نیشابوری

می رویم که در مورد آن می گوید:





“ هفت شهر عشق را عطار گشت

ما هنور اندر خم یک کوچه ایم ”

“ عطار ” عبور از مراحل مختلف تذکیه و رسیدن به خلوص را هفت “ وادی یا هفت شهر ” می داند.

او را عقیده بر این است که، برای پاک باختگی، و حلول در عمق عرفان و رهائی از

تعلقات، هفت وادی را باید وادی به وادی بگذری و در هر مرحله اشراق کامل را تحصیل کنی. و برای وصول به

حقیقت بایستی با گام نهی در هر وادی از طریق کشف و شهود و اشراق، توشه معنوی لازم را بی اندوزی.

و چنین است وادی های هفتگانه:

طلب - عشق - معرفت - استغنا - توحید - حیرت - فقر -

ابتدای راه وادی “ طلب ” است

چون فرو آئی به وادی طلب

پیش از آن هر زمانی صد تعب

صد بلا در هر نفس اینجا بود

طوطی گردون، مگس اینجا بود

و چنانچه بتوانی سالک مصمم این وادی باشی و آن را با همه “ تعب ”، به پیمائی، وارد وادی “ عشق ” می شوی:

بعد از این وادی عشق آید پدید

غرق آتش شد کسی کجا رسید

کس در این وادی بجز آتش مباد

وانک آتش نیست عیشش خوش مباد

عاشق آن باشد که چون آتش بود

گرم رو، سوزنده و، سر کش بود

وانگاه که چون پروانه سوختی، و توانستی که تبدیل به شور و شوق و آتش شوی، می توانی گام به وادی سوم، به

وادی “ معرفت ” بگذاری.

بعد از آن، بی فایده پیش نظر

معرفت را وادی بی پا و سر

هیچ کس نبود که در این جایگاه

مختلف گردد، ز بسیاری راه

و اینک در آستانه وادی “ استغنا ” قرار گرفته ایم:

بعد از آن وادی استغنا بود
کی در و دعوی و کی معنا بود
می جهد از بی نیازی صر صری
می زند بر هم به یکد م کشوری
در اینجا است که به یگانگی می رسی و می توانی رهروی وادی " توحید " بشوی

بعد از آن وادی توحید آیدت
منزل تجرید و تفرید آیدت
روی ها چون زین بیابان برکنند
جمله را از یک گریبان برکنند
با گام گذاری به وادی ششم که " حیرت " است، در حقیقت به وادی آزمایش وارد می شوی.
" حیرت " مرحله ایست بسیار صعب و سهمگین، و آن را تحمل کردن دو صد من استخوان می خواهد.

بعد از آن وادی حیرت آیدت
کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی با شدت
هر دمی اینجا دریغی باشدت
و آنگاه که به اوج رهائی، خلوص و اوج بی تعلقی برسی و بتوانی وادی حیرت را از سر بگذرانی به وادی آخر، به وادی هفتم، به مرحله ی " فقر و فنا " می رسی. در این وادی، از جهان مادی جدا می شوی، و همچون یک اثیر در نسیم بیهوشی غرق می گردی....

بعد از این وادی فقر است و فنا
کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود
گنگی، و کری، و بیهوشی بود

شماره ۱۵۰ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

عرفان ایرانی - دکتر بیژن باران
اردیبهشت ۱۳۹۳



رنج انسان هنرمند- رنجی است که در جستجوی حقیقت گام بر می دارد. نیما یوشیج دنیا پر است از انسان‌های خوب. اگر نتوانستی انسان خوب پیدا کنی تو خود يك انسان خوب باش. ؟

تعامل با مخالفان سیاسی را می توان در تاریخ عرفان و ادبیات تغزلی ۱۰۰۰ ساله فارسی و در برخی مشاهیر سیاسی و ادبی قرن ۲۰م بررسی کرد. تعامل فرد با جامعه نیاز به عشق، پیمان، وجدان، فرهنگ دارد. در خاور میانه، مهد تمدن، این مقولات را می توان پی گرفته؛ سپس در قرن ۲۰م تبلور مدرن آنها را بررسی کرد. در استبداد شرقی رایج سوار بر لایه حاکمیت در خاور میانه گاهی در خانجانی ها عرفان یکی از شیرهای اطمینان حاکمیت برای کنترل احساسات فردی و تفاسیر ایده آلیستی روشنفکری است. شمس تبریزی در ۷ سده پیش شرایط سخت و خشونت شرقی برای عارف را با زندان تداعی کرد:

ما
آنیم که زندان را بر خود بوستان گردانیم
چون زندان ما بوستان گردد؛
بنگر که بوستان ما
خود چه باشد!

گاهی عارف زندان و اعدام می شود؛ نمونه حلاج، سهروردی، درویشان گنابادی کنونی. عرفان با عشق، مهر، پیمان، عبرت، عدم خشونت پیوند دارد. آن را در محافل غیر علنی صوفیان، ادبیات فارسی، رفتار درویشی می توان پی گرفت. فرهیختگانی پیدا می شدند که پس از یادگیری الهیات، علوم، ادبیات به مقام های دیوانی با ذات انطباقی می رسیدند. آنها حرفه هایی را اختیار می کردند تا حرص مال و غریزه مقام اشان ارضاء شده؛ یا در تعدیل خشونت و رواج آبادانی بکوشند.

گاهی عارفان در خدمت امور مذهبی و درباری؛ گاهی هم مستقل به بیان ایده های خود می پرداختند. محافل نیمه مخفی تشکیل داده؛ مریدانی یافته؛ آثاری کتابت می کردند. آنها عناصر ناراضی از حاکمیت را پدور خود جمع می کردند. در سفرهایشان یک تشکیلات سراسری پدید می آوردند. شاید تجار و زمینداران باسواد آنها را ترغیب می کردند که ایده هایشان را مکتوب کرده؛ ناسخان را پول داده تا این کتب را تکثیر کنند.

در قرون وسطا انسانها به ۴ مزاج صفراوی مستعد ادبیات، بلغمی مستعد علوم، دموی مستعد هنر، سوداوی مستعد تخیل گروهبندی می شدند. روشن است که قلیلی از مزاجهای صفراوی و سوداوی به عرفان روی می آوردند؛ تخیلات شورانگیز جوانی شان بوسیله پیران تعدیل می شدند. عرفان با ایجاد مرتبت، شکیبایی را به اعضای طریقت تزریق میکند. روبه دیگر عدم تعدیل، ظهور حشیشیون/ اسسینه‌های قلعه الموت و فداییان اسلام سده ۲۰م است که ترور دولتمردان مخالف را هدف اجتماعی قرار می دادند.

اکنون هم در نبود عرفان شرقی، نوع القاعده وهابی/ طالبانی تا مرگ انتحاری خود و دیگران جلو می رود. پس مدارای دولتمردان با عرفان قابل فهم است؛ زیرا هم کنجکاوی، هم دوراندیشی شکیبایی را طلب می کرد. نیز زهد penitent، ترک دنیا، ریاضت هم بین آنها رایج بوده. در موسویت/ یهودیت، مسیحیت/ نصرانی، هندویسم/ بودیسم هم ظرف ۲ هزار سال گذشته قطبهای متعدد، با فکرهای کتره ای فردی و استعداد ادبی پدید آمدند.

در خاور میانه بین ۷ حرفه فیلسوف، عالم، حکیم، صوفی، عارف، درویش، قلندر فرق کتابی زیاد نیست. قطبهای این ۷ حرفه گاهی تضادهایی با هرم قدرت سیاسی /مذهبی داشته، در این راه جان خود را از دست می دهند. نمونه: حلاج و سهروردی. در کل این ۷ حرفه بمال دنیا اهمیت نداده، به سیر و سیاحت پرداخته، به ذکر و دعا خوانی مشغول اند. آنها عشق و دانش الهی را با مطالعه، مکاشفه، اشراق، تخیل، تقریر، کتابت، سخنرانی، جمعآوری آغانه می آمیزند.

صوفی و عارف در محافل خودی در شهرهای یک منطقه مریدانی داشته، به مطالعه و ذکر می پردازند. برخی از این حلقه های عرفانی تا امروز هم دورهم نشینی، س-ج بین مریدان و مراد، چله نشینی، مناسک آیینی ویژه را اجرا می کنند. درویش و قلندر به ظاهر خود اهمیت نداده، شغلی نداشته، با کشکول و تبرزین بین مردم، پیاده گز کرده، با خواندن اوراد لقمه ای قوت دریافت می کنند.

عارف از واژه یونانی Gnostic بمعنی معرفت آمده. عارف دارای اسرار الوهی esoteric در باره جهان ربانی، بینهایت، ناآفریده است؛ نه جهان محدود، طبیعی، مادی. خیام بطعنه به عارف گفت: "اسرار" جهان را نه تو دانی و نه من. این دانش از طریق اشراق و مکاشفه فردی بدست می آید تا تجربه و استدلال جهانشمول. اشراق و مکاشفه با عالم رویا و هیروت، جذب و مراقبه، فکرهای کتره ای در مغز رابطه دارند.

توجه شود این نوع دانش فردی انباشت پذیر نبوده؛ در مجموع تنها از چند دهه زندگی یک عارف در کتب و موعظه های او در اذهان و حافظه مریدان جمع می شود. نوع کمینه این مراقبه فردی در جوکیان و مرتاضان است که پس از مرگ آنها این تجربه فردی پایان می یابد. حافظ به اشعار شاه نعمت الله ولی ۷۳۲-۸۳۲ ه.ق. نظر داشته: آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند/ آیا بود که گوشه چشمی بما کنند؟

عامل عمده تعامل پیمان بخاطر تجارت است که در تاریخ و اساطیر تبیین شده. از ۳ هزار سال پیش در تجارت بویژه معاملات پایاپای و نسبه پیمان نقش عمده دارد. میترا از اسطوره های ایرانی است که نماد خورشید، عشق، پیمان در مقابل تاریکی، نفرت، دغلکاری است. این کیش پیش از دین زرتشتی، با مادهای آریایی مهاجر در آذربایجان و قفقاز در هزاره اول ق.م. ظهور کرد. شرایط نوین جغرافیایی و همسایگان، تغییراتی برای مهر چون تداعی پیمان بخاطر تجارت را در این کیش پدید آوردند. مهر خدای بینا و شنوا بر ارايه خورشید- مظهر پیمان، دوستی، تجارت با اقوام همسایه شد. این اقوام ساکن کوههای قفقاز، آناتولی ترکیه، شهرهای سامی در عراق و خوزستان، ساکنان جبال زاگروس مانند کاشی، لر، کرد بودند.

کاشیها همسایه غربی ایلامیهای جلگه خوزستان سواحل رود کارون، در ۱۵۷۰ ق.م. بابل را فتح کرده؛ به مصر حمله کرده؛ باورهای خود مانند اهورا با ۲۰۰ سال گشاده، چشم خورشید، وزنه ترازو، مهر را به آنجا بردند. در بین النهرین اقوام آشور و بابل اسب نداشتند. از ۳-۴ هزار سال پیش، آریاییهای مادی، پارسی، پارتی از جلگه های شمال دریای خزر اسب و باورهای دینی خود را به جنوب و غرب آوردند. لذا میترا ارايه و اسب داشته. مهر پرستی از ترکیه به روم اشاعه یافت. از قرن ۱ ق.م. تا ۴ م با ۶۰۰ مهربه مکان مناسک آیین مهر در دین مسیح بویژه روم بود. مهربه ها از آسیا تا اروپا و آفریقا در غار بنا می شدند. برخی مناسک آیین مهر در دین مسیح بویژه کاتولیک بازسازی شدند. زاد روز مهر در ۲۵ دسامبر نزد رومیان بود که بعد به مسیح نسبت داده شد.

در هر مهربه، صحنه روبروی حضار، حجاری میترا پیروز در کشتن ورزو می باشد. در این صحنه نمادهای زیر وجود دارند: سگ، مار، خون برای آبیاری حاصلخیزی زمین، کژدم، بیضه گاو، کلاغ، سکو، خوشه گندم، ۲ قلو. ۲ قلو جوان بنامهای زیرند: کاتس با مشعل سر به بالا/ برای شب- چون نور نیاز است؛ کاتواتس با مشعل سر به پایین/ برای روز- چون روز آفتاب روشنی می دهد. در این حجاری ۱۲ بروج عیلامی، ماه بدر دیده می شوند. برخی نمادها با کهکشانهای همنام در آسمان متناظرند: سگ/ کلب، مار/ هایدرا، کژدم، گاو، ۲ قلو جمینای.

کیش مهر کتاب مقدس و آثار کتبی نداشت. در این کیش ۷ مرتبت متناظر با سیارات شمسی از دون تا فوق کلاغ، عروس، سرباز، شیر، پارسی، خورشید SOI، پدر بود. واژه های مغ، مجوس، مازیک/ مجیک در غرب از بقایای این کیش اند. روند عضوگیری مردانه دارای ۷ خوان آزمون سرما، گرما، سختی، پاکی، نماز ۳ گانه روزانه بود. اصول مهرپرستی بقرار زیرند: ۱- گاوکشی- آب، شکار، مهر با گاری به آسمان عروج می کند. شاید تبخیر رود و نزول باران بن این نماد باشند. ۲- میترا و خورشید با هم دست داده، اعضای گاو را بر سفره میهمانی می خورند. ۳-

تندیس انسان شیر سر یا اهریمن ایستاده ماریچ، زروان/ کرونوس خدای زمان و فصول می باشد. زروان خدای زمان- فضا، سرنوشت در قرن ۴ ق.م./ نیمه عهد هخامنشیان در جنوب غربی لرستان/ شمال

خوزستان نضج گرفت. این کیش هم مانند مهر پرستی کتاب مقدس نداشته؛ لذا بجز اشارات پراکنده در کتب دیگران با تاخیر زیاد چیزی بجا نمانده. اصل ۳ مهرپرستی یعنی انسان شیر سر، با تن ماریج- نماد بسامد شبانه روز، فصول، سال- در مفرغ لرستان از هزاره ۱ ق.م. با کیش زروان قرابت دارد. ولی در نبود متون میترایی، این قرابت با آثار مفرغ مربوط به دهنه اسب هم کمکی به درک اصول کیش زروان نمی کند.

نکته مهم: ادیان گذشته مانند حال هرکدام نحله هایی در جغرافیا و دوره مشخص داشته اند. لذا مشترکات ادیان زرتشتی، اهورایی، بودایی، مهرپرستی، مغان، مندایی/ صائبی، کیش زروان، مانی با مسیحیت را می توان دید - بویژه در ساتراپهای مرزی ۲ فرهنگ مجاور هم. تجار مداراگر هوشمند ناقل افکار، اعتقادات، رسومات از فرهنگ مبداء به فرهنگ مقصد بوده و هستند.

در خانه های تجار و دوستان محلی مقصد با میهمانیهای نخبگان شهر جوانان با تخیل و خلاقیت قوی، گفتار تاجر سر زمین دور را بخاطر سپرده؛ تغییرات در باورشان گاهی پدید می آید. تاجر در مراجعت برخی باورهای فرهنگ مقصد را به زادگاه خود آورده؛ در میهمانی آنها را با نخبگان دینی و عرفی حاضر در میان می گذارد.

پس از نیازهای اولیه انسان مانند غذا، گرمی، مسکن، ایمنی، خواب- بنیان اجتماع بر اساس عواطف بویژه عشق سازنده است. عشق اشکال فراوان دارد: بین زوج، بین ولی و فرزند، بین اعضای جامعه، به زادگاه، به شوق، هنر، ورزش، حق، ادبیات، شعر، اولیا، میهن، عقیده، مراد، قطب، ثروت، منزلت، قدرت، معرفت. عشق با مهر و پیمان رابطه داشته؛ ریشه لغوی و اجتماعی این ۳ واژه بررسی می شود. واژه ی عشق در شعر، ادبیات، عرفان ایرانی جایگاهی بلند دارد. این واژه عربی نبوده؛ ریشه ی هند و اروپایی از هزاره ۲ ق.م. داشته؛ شجره آن به قرار زیر است.

هر پدیده از تک یاخته تا ستاره از مراحل متمایز چرخه حیات گهواره تا گور یعنی زایش- بلوغ- میرش می گذرد. این مراحل نامساوی در طول زمان، عمدتاً تولد، اوج، مرگ پدیده اند. عشق بین ۲ انسان هم چرخه عمر خود را دارد. در یک بازه زمانی از آغاز آشنایی ۲ مغز به اوج مقاربت تنانه رسیده؛ سپس با جدایی یا مرگ به پایان می رسد. عارف با عشق در جستجوی عشق می باشد. عشق بمعنی تعامل ۲ طرف در ساختن چیزی باهم است. گاهی طرف می تواند تخیلی باشد. در اینجا عشق شامل پندار، گفتار، کردار هر ۲ طرف در جهتی مشترک است. البته با جدایی از هم، بازآوری خاطرات یا حتی گفتار در باره طرف، می توان عشق را مانا انگاشت. گاهی عشق ۲-سویه بخاطر اولیای طرفین یا رقیب قدرتمند به تراژدی منجر می شود. رمث و ژولیت شکسپیر، شیرین و فرهاد نظامی نمونه های عالی این گونه رابطه تحت فشار محیط نامساعد اند.

عشق طیف عاطفی مهمی در زندگی فرد در جامعه است. عشق جنسی بین ۲ طرف، نوع خاص عشق برای تداوم جامعه است که با میراث قطور ادبیات حافظه جوانان را برای یافتن ایده آلهای پر می کند. عاطفه مقابل عشق نفرت است. در جذب جنسی و درونی، عشق باعث رفتار بیرونی برای زوج یابی می شود. لذا صرف فکر کردن به کسی معنی عشق تعاملی نمی دهد. فکر مفرط به عشق، گاهی منجر به اعتیاد جنسی، دنبال کردن معشوق، ویرش فکری obsession، عقده روحی می شود.

در سیاست عشق به آرمان خود گاهی با نفرت به دیگری شکل می گیرد. علل نفرت می تواند تعصب، طمع، بیدانسی، تنگ نظری، قلدری، تقاص، تکبر باشد. روشن است که چنگیز از مقاومت نیشابور نفرت یافته؛ مردم و جانوران را سر برید؛ شهر را با آب رودخانه نابود کرد.

در رابطه با همکنشی با محیط و بیان فکرهای کتره ای حافظه- اراده پندار، گفتار، رفتار فرد را کنترل می کند. عواطف شامل احساسها در فکر و محرکه ها در رفتار اند. محرکه های ۶ گانه جهانشمول انسان مدرن ترس، خشم، شگفتی، اشمئزاز، غم، شادی نام دارند که در سر و تن فرد واکنش عضلانی پدید می آورند. احساسها بستگی به محیط و شخصیت فردی دارند؛ مانند غریبی، حسادت، تنهایی، سرخوشی، دهها احساس دیگر. تقاص، انتقام، کینه، غضب، خشم، غیض در جامعه پیشامدرن مدارات مغزی را تعیین کرده اند؛ در جامعه مدرن قانون

جایگزین این عواطف شده.

احساس ۲ گونه است: مثبت مانند عشق، گرمی، تگری، رنگهای دلپذیر، خنکی، سکسی، جذاب، خوشبو، خوشمزه، شیرین، نسیم، لبخند، مسئولیت، امید، راحتی، امنیت، احترام، آرامی، سرخوشی، شنگی، آرامش، دوستی، نوازش. احساس های منفی هم زیادند؛ مانند رشک، حسرت، حسادت، آز، حرص. عواطف ناشی از ترشحات هورمونها در غدد متعدد می باشند. وجود وجدان، انسانیت، خرد، منطق، دورنگری هم در معادله خواسته و کردار انسان قرار دارند.

عشق. محمد حیدری ملایری درباره ی ریشه ی فارسی واژه ی عشق نوشت: عشق زیباترین واژه ی زبان فارسی است. تا چندی پیش همه آن را عربی می دانسته اند. عشق کلمه فارسی از کلمه ای هندو اروپایی با تلفظی شبیه ایس ais مشتق شده. هم ریشه با واژه نوردیک اسک با زیر الف، انگلیسی اسک با زیر الف به معنی خواستن، تمنا، اعلام پیوند زناشویی می باشد.

واژه اوستایی عشق از -iška به معنی خواست، خواهش، میل بوده؛ ریشه در فعل اوستایی ایش بمعنی خواستن، میل داشتن، آرزو/ جستجو کردن دارد. این فعل کوتاه شده از ریشه ی هند و اروپایی -ais به معنی خواستن، میل داشتن، جُستن می آید. دارای مشتقات زیر است: -aēša خواست، جستجو. -išaiti می خواهد، آرزو می کند. -išta خواسته، محبوب. -išti آرزو، مقصود.

واژه ی -iška سپس -išk در فارسی میانه به عربی از ۲ راه رسید: ۱- واژه عشق در عهد ساسانی بر بخش جنوبی شبه جزیره عربستان تسلط داشت؛ به حیره، بحرین، عمان، یمن، حتا حجاز وارد شد. آذرتاش آذرنوش، راه های نفوذ فارسی در فرهنگ و زبان تازی، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۵۴. ۲- عشق در آغاز دوران اسلامی به عربی وارد شد. لغت نویسان و نویسندگان آن دوره از خاستگاه ایرانی این واژه آگاهی نداشتند.

آنها مفهوم "خواستن و جستجو کردن" را با عربی عشق، به معنی چسبیدن، درآمیختن. در عرفان ایرانی مفهوم عشق با جستجو، گشتن پیوند دارد. در ۷ مرتبه عرفان منطق الطیر عطار جستجوی مرغان در طلب سیمرغ آمده. مولوی نیز عشق را با ریشه ی فارسی خواستن، جُستن در این بیت بکار می برد: هفت شهر عشق را عطار گشت / ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم. در عرفان ۷ وادی سلوک بقرار زیر اند: طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت، فنا. <http://aryaadib.blogfa.com/post-197.aspx>

مهر. میترا در ریگ ودا، اوستا و پارسی میثر، در پهلوی میتر، در فارسی مهر می باشد. میثره در سانسکریت به معنی دوستی، پروردگار، روشنایی، فروغ، پیوستن، واسطه، میانجی میان آفریدگار و آفریدگان است. ایزد مهر در اصل بجز ایزد خورشید بوده؛ اما بعدها آندو را یکی دانستند. یونانیها مهر را میترس نامیده؛ ذکر کردند: ایرانیان خورشید را بنام میترس می ستایند. پس در قرن ۱ ق.م. مهر و خورشید مترادف بودند. ایزد مهر نگهبان ماه ۷ سال، روز ۱۶ ماه است.

میترا در اوستا به معنای پیمان، معاهده، پیوند، بستگی، کنترات، pact، تعهد بکار رفته؛ فرشته روشنایی، پاسبان راستی، پیمان است. مهر ایزد همواره بیدار و نیرومند است؛ برای یاری کردن راستگويان و بر انداختن دروغگويان و پیمان شکنان در تکاپوست. مهر از برای محافظت عهد، پیمان، میثاق مردم گماشته شده است. پس فرشته فروغ و روشنایی نیز هست که هیچ چیز از او پوشیده نمی ماند. گاتها- اشتودگات، یسنا ۴۵ بند ۵

در اعتقادات آریایی گذار از مناسبات محسوس قبیلگی به انتزاعات ماورای حواس و سپس به انسانوارگی شاعرانه می باشد. مهر هزار گوش و ده هزار چشم برای نگهبانی دارد. مقرر مهر در بالای کوه هرا/ البرز محاط بر سرزمین آریایی است، جایی که نه روز، نه شب، نه گرم، نه سرد، نه بیمار، نه کثیف است. این مقرر بخشی از کره زمین بوده؛ پس مهر در همه جا ناظر است؛ با شنیدن آوای دغلیشدگان آگاه گشته به یاری آنان می شتابد.

پیمان. با تلفظ پ- / پ از پهلوی پَتمان، اوستائی پَتی مان- بمعنی پیمودن، اندازه گرفتن آمده؛ مترادف عهد، معاهده، حلف، میثاق، شرط، قول و قرار، سوگند، ذمه، عقد، وثاق، سر موضع ایستادن، موثق، الزام، زینهار،

ایلاف، بند، فیمان، ریاب، ربابه، ودیع، وصر است. پیمان در اصل قرار گذاشتن، عهد بستن بر امری است. در عرف عبارت دست دادن ۲ نفر برای پذیرش انعقاد امری است. فردوسی گوید:
ترا رفت باید بفرمان من. /نباید گذاشتن ز پیمان من .
بیوستگی بر گوا ساختند. / چو زین شرط و پیمان پرداختند.
زمین هفت کشور بفرمان تست. /دد و دام و مردم پیمان تست .
به نیمه شبها دارم با یارم پیمانها. دکتر رقابی
حافظ گوید: اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش. /حریف حجره و گرمابه و گلستان باش. با مترادفات امروزی:
گرمابه= سونا، حجره = پاتوق، حریف=همراه، گلستان=گردش.
منابع.
http://asre-nou.net/php/view_print_version.php?objnr=30091 بیژن باران، عرفان در شعر سهراب سپهری.

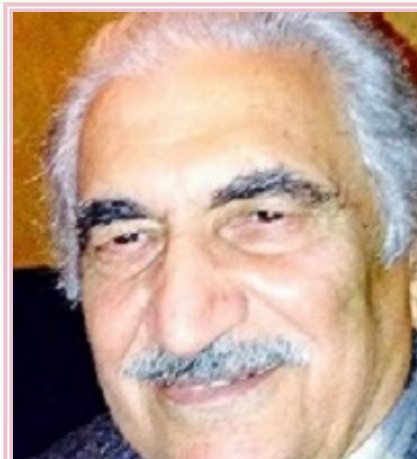
شماره ۱۵۰ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

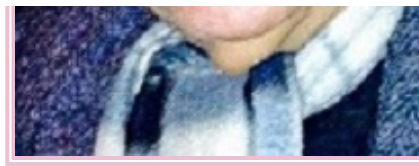
داستان کوتاه - محمود صفریان

اردیبهشت ۱۳۹۳

تقدیم به دوستان جوانم که
امید های تداوم ادبیات داستانی
ما هستند.

داستان کوتاه نمی تواند یک سر هم بندی جملاتی با واژه هائی معمولی و پیش پا افتاده و گاه پی باری از ارزش باشد.
داستان کوتاه، آنگاه که بریده ای از زندگی است، و آنگاه که گرمای عشق و هیجان بودن را دارد، داستان کوتاه است.
داستان کوتاه نمی تواند فقط زائیده خیال باشد و برپایه تصور شکل بگیرد. باید هم از درد ها و درماندگی ها بگوید و هم توجه به کرامت و سترگی انسان و تلاش سازنده اش داشته باشد. و چنین بر داشتی نمی تواند فقط بر پایه تخیل باشد.
دلنشینی این پدیده ادبی که یکی از پر طرفدار ترین نوع نگارش است موقعی است که مایه ای از واقعیت داشته باشد.
مگر می شود از عشق گفت بی گذری از آن؟ و بازیگران آن با هم گرم گفتگو شوند فقط به زعم تصور نویسنده؟ این که خیلی خشت بر آب زدن





است.
داستان کوتاه، باید رمان بالا بلندی باشد که کوتاه شده است، با پرهیز از زیاده گوئی اکثر رمان ها.
و بتواند خواننده را جلب و جذب کند و بر احساس و توجه او تاثیر عبور شهابی در شب تار را داشته باشد.

باید در جام جان نویسنده حضوری ملموس داشته باشد، و آنگاه که فرصت بروز می یابد بیاید روی صحنه ی ذهن خوانندگان، و آنها را به تفکر وا دارد، و با احساس آنها بیا میزد و پرده ای از روزمرگی را بنمایاند.
و نیاپستی منولوگی خسته کننده باشد، چون زیبایی هر داستان در دیالوگ های کوتاه، شیرین و اثر گذار آن است.
داستان کوتاه باید در مکان و مقامی باشد که ارزش نگاه و نقد منتقدین را داشته باشد، و از پیچ و تاب های گنگ و نامفهوم و کار برد جملاتی بی سر و ته و هذیانی پسامدرن های من درآوردی به دور باشد، چرا که اولین تاثیر نا مطلوب چنین داستانی متوجه خودش می شود و نوشته بی خواننده کافی، چون درختی بی بار و حتا بی برگ است.
داستان کوتاه یک اثر هنری است با همه ی ظرافت هایی که برای خلق یک اثر ارزشمند لازم است. چنین که باشد، خواننده “ که هدف اساسی هر نویسنده باید باشد “ با خواندن آن در باره اش می اندیشد و مزمزه دوباره ای از آن در ذهنش خواهد داشت.

رعایت علامات “ نقطه گذاری، کار برد ویرگول، و گیومه، توجه به فاصله ها و.... “ نه تنها لازم است که تاثیری بنیانی در راحت خواندم اثر دارد، که متأسفانه بسیاری از نویسندگان به آن بی توجه اند.
با توجه به اینکه هر نویسنده ای، قبل از هرکس دیگر برای مردمان خودش می نویسد، لذا بایستی آشنائی کامل با حال و هوای آنها داشته باشد، و چنان ننویسد که خواننده با شروع، از ادامه خود داری کند. با توجه به این مهم داستان کوتاه می شود از دل بر آمده ای که بر دل می نشیند.
الگو بر داری از نویسندگان خارجی که دور از ذهن و خواست مردم خودی است داستان کوتاه را منتزع می کند و از فهم و درک و بخصوص از گرما و پذیرش می اندازد.
نامگذاری از جایگاه خاصی بر خوردار است.....و داستانی که با شروع به دل ننشیند، شوق ادامه را کم می کند. یک نام سنجیده و گیرا و گاه با ایهام اولین تکان شوق را در خواننده باعث می شود.
همه آنچه که گفته شد باید چون ترکیبات لازم، در جام ذوق و احساس و قدرت نگارش نویسنده، خوب هم بند شود و در تار و پود و احساس خالق اثر رسوخ داشته باشد تا زایشی خجسته به همراه بیاورد.

شماره ۱۵۰ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

هوشدار مجمع بین المللی تغییرات اقلیمی

اردیبهشت ۱۳۹۳

مجمع بین المللی تغییرات اقلیمی (IPCC)

این مجمع که اعضای آن را هزاران دانشمند داوطلب تشکیل می دهند،

در سال ۱۹۸۸ از مشارکت برنامه محیط زیست سازمان ملل متحد و سازمان جهانی هواشناسی تشکیل شد تا اطلاعات فنی و اجتماعی-اقتصادی در مورد گرم شدن کره زمین را گردآوری کند. این سازمان کوچک که مقر آن در ژنو است دوازده کارمند دارد و ۱۹۵ کشور دنیا در آن مشارکت دارند.

آخرین گزارش این سازمان چنین می گوید (یا چنین هوشدار می دهد)

کارشناسان آب و هوای سازمان ملل در تازه ترین گزارش خود هشدار داده اند تغییرات شدید آب و هوا بشر را از نظر تامین غذا، بهداشت، زیر آب رفتن خشکی ها و امنیت تهدید می کند.

این گزارش پس از یک هفته بحث و گفتگوی پر تنش مقامات و کارشناسان سازمان ملل در یوگوهایی ژاپن منتشر شده است.

بنا بر این گزارش آثار فعالیت های بشر و گرم شدن هوای کره زمین فشار بیش از حدی را بر سیستم های طبیعی وارد کرده که زندگی بشر را بشدت تحت تاثیر قرار خواهد داد.

پرمافراست (زمین یخ زده)

پرمافراست به خاک یا سنگی گفته می شود که بیش از دو سال در حالت انجماد مانده باشد. این زمین ها بیشتر در نواحی سردسیر مثل سبیری، آلاسکا، گرینلند و شمال کانادا وجود دارند. دانشمندان می گویند اگر آب و هوای کره زمین بیش از یک و نیم درجه گرم شود این زمین ها از حالت انجماد خارج می شوند.

از دهه هفتاد میلادی با گرم شدن هوای کره زمین وسعت و عمق یخ کمتر شده است. این باعث می‌شود ویروس‌ها و میکروب‌های باستانی که در این زمین‌ها نهفته بوده‌اند فرصت فعالیت و گسترش کنند.

این گزارش دومین گزارش از رشته گزارش‌هایی است که قرار است "مجمع بین‌المللی تغییرات اقلیمی" (IPCC) در سال جاری میلادی منتشر کند.

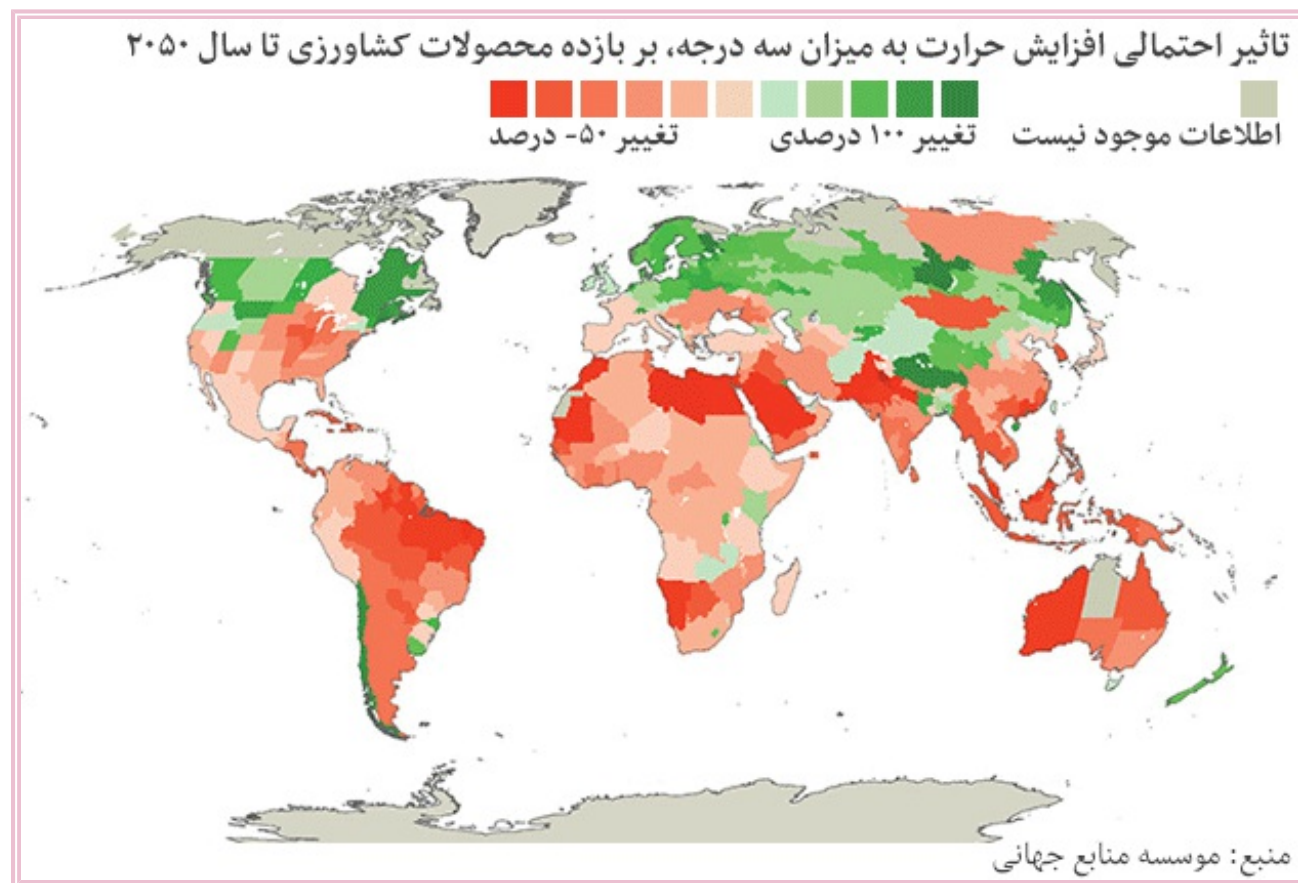
به گفته راجندرا پاچوری رییس این کمیته "هیچکس در این سیاره از این تغییرات در امان نخواهد بود."

در این گزارش آمده "ابعاد فزاینده گرم شدن [آب و هوای کره زمین] احتمال تغییرات شدید، فراگیر و غیر قابل برگشت اقلیمی را افزایش داده است."

گزارش همچنین تاکید می‌کند که سیستم‌های طبیعی و انسانی در تمام قاره‌ها و اقیانوس‌ها در دهه‌های اخیر تحت تاثیر تغییرات اقلیمی مختلف قرار گرفته‌اند، از ذوب شدن یخچال‌ها گرفته تا گرم شدن پرمافراست (زمین‌های یخ‌زده).

دکتر سلیم‌الحق یکی از نویسندگان اصلی این گزارش می‌گوید: "پیش از این فقط فکر می‌کردیم که می‌دانیم چه اتفاقی دارد می‌افتد، اما حالا برای این که تغییرات واقعا دارند اتفاق می‌افتند شواهد بی اندازه زیادی داریم."

از زمان گزارش قبلی در سال ۲۰۰۷ شواهد علمی در باره گرم شده هوای کره زمین دو برابر شده است.



میشل ژارو دبیر کل سازمان هواشناسی جهانی می‌گوید تا بحال مردم به آب و هوای کره زمین آسیب می‌زدند چون "نمی‌دانستند" اما از این به بعد چهل دیگر بهانه خوبی نیست.

در این گزارش به تغییرات کوتاه مدت سیستم‌های طبیعی در ۲۰ تا ۳۰ سال آینده اشاره شده است.

این خطرات شامل آسیب دیدن سیستم‌های منحصر به فردی مثل دریاها ی قطبی و آبسنگ‌های مرجانی (coral reefs) می‌شود که فقط با دو درجه افزایش دما در معرض خطر جدی قرار می‌گیرند.

تغییرات اقلیمی همچنین منابع آب آشامیدنی را تهدید می‌کند و با بالا آمدن آب دریاها، زمینهای وسیعی زیر آب خواهند رفت؛ آب اقیانوس‌ها اسیدی خواهد شد و گونه‌های جانوری و گیاهی در معرض نابودی قرار می‌گیرند.

از این رو محیط زیست جانوران و گیاهان به مناطق مرتفع تر یا قطبی منتقل خواهد شد.

منابع غذایی بشر هم در معرض خطر قرار دارند و تا سال ۲۰۱۵۰، محصول برداشتی در ده درصد زمین‌های زیر کشت برنج، ذرت و گندم، بیش از ۲۵ درصد کاهش خواهد یافت.

بعد از سال ۲۰۵۰ این تغییرات شدیدتر خواهند شد در حالیکه جمعیت کره زمین در آن زمان حدود نه میلیارد نفر خواهد بود و نیاز به مواد غذایی بسیار بیشتر.

بسیاری از ماهیان که غذای اصلی مردم زیادی را تامین می‌کنند بدلیل گرم شدن آنها مهاجرت می‌کنند و در برخی مناطق حاره و قطب جنوب، صید به کمتر از نصف می‌رسد.

پروفسور نیل آگر یکی دیگر از نویسندگان گزارش می‌گوید این ارزیابی به هیچ وجه "اغراق آمیز نیست و با گذشت زمان خطر افزایش پیدا می‌کند."

"این به زندگی مردم مربوط است، تاثیر این تغییرات بر "محصولات کشاورزی، دسترسی به آب، و بویژه اتفاقات شدید طبیعی" زندگی مردم را تهدید می‌کند.

سیل و مرگ ناشی از گرما افزایش پیدا می‌کند و این خطر برای کسانی که در فضای باز کار می‌کنند مثل کشاورزان و کارگران ساختمانی شدیدتر است.

این تغییرات باعث افزایش مهاجرات، تنش‌ها و منازعان محلی و منطقه‌ای شده و امنیت کشورها را به خطر می‌اندازد.

با وجود اینکه در کوتاه مدت تبعات گرم شدن هوای زمین در کشورهای فقیر بیشتر است اما کشورهای ثروتمند هم مصون نخواهند ماند.

به گفته دکتر سلیم الحق در کشورهای پیشرفته هم این تغییرات جدی گرفته خواهند شد بخصوص وقتی مردم با بلایای طبیعی مثل سیل و توفان مواجه شوند.

"این حوادث میلیون‌ها دلار خسارت خواهند زد که ثروتمندان باید بپردازند اما آنچه آنها می‌توانند بپردازند هم حدی

دارد.

دکتر کریس فیلد رییس مشترک کارگروه تهیه گزارش می گوید مهمترین نکته این گزارش این است که به تغییر آب و هوا به عنوان مدیریت بحران نگاه شده است.

برای پرداخت هزینه‌های این تغییرات اقلیمی اکنون مبنای علمی وجود دارد و برای دانشمندان "آسانتر است که به مذاکرات عهدنامه تغییرات اقلیمی سازمان ملل (UNFCCC) بروند و برای پرداخت هزینه های این تغییرات به توافق برسند."

تأثیر تغییرات آب و هوایی در جهان



ذوب شدن یخ ها  سیل/افزایش سطح آب دریاها  تأثیر بر گونه های گیاهی و جانوری 
 تأثیر بر محصولات کشاورزی  فشار بر منابع آبی  آتش سوزی 

شماره ۱۵۰ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

چرا ادبیات زنان تنها برای زنان نیست؟ - سحر علامه زاده

اردیبهشت ۱۳۹۳

سحر علامه زاده، کاندیدای دوره دکتری ادبیات تطبیقی با گرایش جنسیت و

سکسچوالیته از دانشگاه مريلند می باشد.

آثار ادبی ماندگار همواره با خواننده خود ارتباط برقرار می‌کنند. به قول الیف شفق ۱ - رمان نویس پرآوازه ترک تبار- ادبیات داستانی این قدرت را دارد که از آنچه او «حلبی‌آبادهای فرهنگی» ۲ خوانده است، فراتر رود و تمام بشریت را به یکدیگر پیوند دهد. در مجموعه حاضر، که در آنها به مسائل مهم زنان پرداخته شده، این ارتباط به خوبی نمایان است.

در سنت ادبی انگلیسی، برای اشاره به بحث‌های مربوط به زنان از عنوان مساله زنان ۳ استفاده می‌شود. مساله زنان از بحث‌های مقدماتی مربوط به حق تحصیل و حق ارث آغاز شد و بعدها، در دهه‌های پایانی سده نوزدهم، جای خود را به بحث‌های پیچیده‌تری چون حقوق شهروندی و تمایلات جنسی زنان داد. تکامل این بحث‌ها، همزمان با جنبش‌های مدنی زنان، بنیان جنبش حق رای زنان را پی ریخت که در دهه‌های آغازین سده بیستم، عمدتاً، در بریتانیا و ایالات متحده آمریکا شکل گرفت. مطالب انتخاب‌شده برای این مجموعه، نمونه‌هایی از متون ادبی‌ای هستند که رد پای این مباحث و سیر تکاملی آن را در طول دو سده به نمایش می‌گذارد.

یکی از اولین متون مشهور «فمینیستی» - به تعبیر امروزی این واژه - «در حقانیت حقوق زنان» ۴ به قلم مری ولستن کرافت ۵ بود که در پایان سده هجدهم به نگارش درآمد و به سرعت بحث برانگیز شد. در این اثر «دامنه مباحث رادیکال و پرشور از نقد مالکیت خصوصی و سرکوب سیاسی به اعتراض علیه انقیاد زنان گسترش یافت.» در حقانیت حقوق زنان از اولین بانگ‌های اعتراض زنان به نهادهای مردسالار - چون نهادهای خانواده، مذهب و آموزش - است که زنان را سرکوب و حقوق‌شان را پایمال می‌کرد. کرافت در کتابش به این ستم‌ها علیه زنان تاخت و مدعی شد که «اگر زنان رفتاری می‌کنند که در شان‌شان نیست حاصل فرهنگی است که فرودستی زنان را اشاعه می‌دهد.» در حقیقت این نوشته ولستن کرافت عرصه را برای ظهور صداهاى مخالف گشود. کم نبودند نویسندگانی که از این بحث‌ها استقبال نمی‌کردند و خوش نداشتند که حقوق شهروندی زنان بیشتر شود. بسیاری از نویسندگان محافظه‌کار مرد و حتی زن معتقد بودند که زن‌ها به دلیل طبیعت‌شان و قابلیت باروری‌شان باید در قلمرویی جدا از مردها - که همان خانه باشد - قرار بگیرند. جان راسکین ۶، منتقد بلندآوازه بریتانیایی، از این دست نویسندگان بود که در کتابش کنجد و سوسن‌ها ۷، بر فضائل مادری زن و «جایگاه حقیقی» او به عنوان کدبانو تاکید کرد. نمونه دیگر، الیزا لین لیتون ۸ بود که در زن زمانه ما ۹، با تحریک احساسات ناسیونالیستی خواننده‌اش، از زوال الگوی «زن انگلیسی» و پدیدار شدن زن مدرن افسوس می‌خورد صد و پنجاه سال بعد از ولستون کرافت، سیمون دوبوار ۱۰، فیلسوف و نویسنده فرانسوی، در کتاب مشهورش، جنس دوم ۱۱ (۱۹۴۹) با جسارت و صراحت بر این فرضیه خط بطلان کشید که زنان به سبب طبیعت زیست‌شناختی‌شان جنس فرودست هستند و این ادعا را با جمله‌ای ماندگار پاسخ گفت: «کسی زن به دنیا نمی‌آید، بلکه زن می‌شود.»

با پیشرفت علوم و فن‌آوری، نیاز به مشارکت اقتصادی زنان در نظام اقتصادی رو به رشد جوامع بیشتر شد و زن مدرن به یک تیپ ادبی تبدیل شد که در ادبیات داستانی دهه‌های پایانی قرن نوزدهم از آن به وفور استفاده شد. الا داریسی ۱۲ از نمونه‌های برجسته زنانی است که همگام با افزایش تحصیلات زنان و جست‌وجوی آنها برای اشتغال، نه فقط درباره چالش‌های جدید پیش روی زنان نوشت بلکه خود یکی از سردبیران پیشگام نشریه مشهور آن دوران به نام کتاب زرد ۱۳ شد. خواسته‌های زن مدرن دیگر در سطح مطالبات بنیادینی چون حق تحصیل زنان نبود؛ بلکه پیچیده‌تر و متنوع‌تر شده بود. ویرجینیا وولف ۱۴ در مقاله «مشاغلی برای زنان» ۱۵ درباره ضرورت دستیابی زنان به استقلال اقتصادی به تفصیل بحث کرده است. وولف در آثار دیگرش از تجربه‌های شخصی‌اش می‌گوید و به موضوعات جنجالی و حساسی چون امیال جنسی زنانه اشاره می‌کند.

مجادلات همچنان ادامه یافت تا این‌که زنان آمریکا در سال ۱۹۲۰ و زنان بریتانیا در سال ۱۹۲۸ از حق رای

برخوردار شدند. اما حتی پس از کسب حق رای، زنان همچنان زیر فشار عادت‌ها و سنت‌های کهن و ریشه‌داری بودند که بر اثر سده‌ها زندگی تحت سلطه قوانین مردسالارانه شکل گرفته بود و آنها را از مشارکت در جامعه نهی می‌کرد. به همین دلیل، مثلاً سیلویا پلات ۱۶، در کتاب خود، حباب شیشه‌ای ۱۷، که درباره ارتباط جنسی قبل از ازدواج و سقط جنین و اختلالات روحی و روانی صحبت کرده است، از بیم سرزنش یا تعدی منتقدان و اطرافیانش، اثر خود را با نام مستعار ویکتوریا لوکاس منتشر کرد.

در میانه سده بیستم، رویدادهای سیاسی متعددی از جمله جنگ ویتنام، جنگ سرد، جدایی هند و پاکستان، نظام آپارتاید، گسترش کمونیسم در آمریکای جنوبی، جنگ اتحاد جماهیر شوروی در افغانستان، جنگ خلیج و تحولات دیگر اندیشه و گفتمان فمینیستی را دگرگون کرد. فمینیسم دیگر در یک محدوده جغرافیایی یا سیاسی نمی‌گنجد اکنون در کشورهای رو به توسعه، پژوهش‌گران و نویسندگان پایدار به مکتب فمینیسم درباره مشکلاتی که گریبانگیر جوامع آنهاست، می‌نویسند. در هر یک از این جوامع زیرگروه‌های متفاوت قومی، مذهبی، منطقه‌ای، جنسی به تدریج پدیدار شد، هر گروه داستان خود را بیان کرد و انجمن‌های خود را تشکیل داد و به این ترتیب همه کس و همه چیز با هم مرتبط شد.

با رشد جنبش‌های فمینیستی، بسیاری از نویسندگان زن برای بیان دلوایسی‌های خود از قلمرو داستان فراتر رفتند و به عرصه‌های کنش‌گری هم پا نهادند. از این دسته می‌توان از ایوانسler ۱۸، خالق اثر مشهور تک‌گویی‌های واژن ۱۹، نام برد که از نقش خود در مقام یک داستان‌نویس راضی نبود. او معتقد بود که او، در مقام یک زن، باید دست به کاری بزند که سرنوشت دیگر زنان را تغییر دهد. از منظر انسler، جنایت‌های جنگی - نظیر تجاوز به زنان در کنگو - صرفاً «مساله زنان» نیست؛ این رویداد یک مساله جهانی است که اصل انسانیت و هستی ما را بر این کره خاکی تهدید می‌کند. داستان ابتلای او به سرطان تمثیلی است از تمامی فساد و آلودگی که پیامدهای سهل‌انگاری‌های ما در جهان است. اکنون، «زن» در اغلب آثار فمینیستی یک مساله جهان‌شمول است و نه صرفاً مساله جنسیت.

بنابراین، ادبیات زنان تنها متعلق به زنان نیست، بلکه تمامی بشریت را در بر می‌گیرد. در طول تاریخ، زنان به دلایل مختلف، به حاشیه رانده شده‌اند و حقوق مدنی، سیاسی و اجتماعی آنها نادیده گرفته شده است. آثار زنان و آثاری که درباره مسائل زنان، چه در حوزه ادب و هنر و چه در حوزه‌های دیگر تولید شده، واکنش زنان و حامیان آنها به ناعدالتی‌های جوامع‌شان بوده است. ادبیات با تجربیات اجتماعی انسان‌ها رابطه‌ای مستقیم دارد. مطالعه این آثار به خوانندگان این امکان را می‌دهد تا بتوانند موقعیت جوامع خود را در یک پس‌زمینه تاریخی مشاهده کنند. به این ترتیب، می‌توان درک عمیق‌تری از مسائل زنان و پیچیدگی روابط انسانی در کل و ارتباط مستقیم آنها با مسائل بنیادینی چون اقتصاد، سیاست، مذهب، نژاد، طبقه و جنسیت در جوامع مختلف پیدا کرد. این چنین است که در دنیای امروز نویسندگانی چون ایزابل آلنده ۲۰، داستان‌پردازی را به کل عالم بشریت وصل می‌کنند. تلاش این دسته از نویسندگان فمینیست این است که بلکه بتوانند از طریق بازگو کردن واقعیت‌های زندگی زنان در آثار ادبی و یا غیر ادبی‌شان توجه دولت‌ها و نهادهای مهم جهان را به بی‌عدالتی‌هایی معطوف کنند که معمولاً اولین قربانیانش زنان و کودکان هستند.

شماره ۱۵۰ مقاله دیدگاه‌ها برای این پست مسدود است

چگونگی یافتن آرامگاه رودکی سمرقندی - پدر شعر پارسی -

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود
نبود دندان، لابل چراغ تابان بود
سپید سیم‌رده بود و در و مرجان بود
ستار سحری بود و قطره باران بود
یکی نماد کنون زان همه، بسود و بریخت
چه نحس بود! همانا که نحس کیوان بود

این مصراع‌ها از قصیده‌ی «ابوعبدالله رودکی سمرقندی» که در پایان عمر پرفراز و نشیب‌اش نوشته بود، پس از یک‌هزار سال یکی از سرنخ‌های دانشمندان تاجیک و روس برای پیدا کردن آرامگاه «آدم‌الشعرا» شد. «میخائیل گراسیمف» (۱۹۰۷-۱۹۷۰)، مردم‌شناس، باستان‌شناس و مجسمه ساز شهیر روس، قبل از این که در سال ۱۹۵۶ به منظور شناسایی پیکر استاد رودکی عازم روستای پنج‌رود در منطق کوهستانی زرافشان تاجیکستان شود، آثار رودکی را نیز مطالعه کرد تا بتواند نشانه‌هایی از ظاهر شاعر را در آن پیدا کند. از سوی دیگر، «صدرالدین عینی»، نویسنده و پدر ادبیات مدرن تاجیک، نیز شواهدی را دال بر موقعیت جغرافیایی زادگاه و آرامگاه رودکی گردآوری کرده و در اختیار «گراسیمف» قرار داده بود. در همه‌ی مأخذهای ادبی و تاریخی کهن فارسی زادگاه رودکی را قریه‌ی «پَنج» یا «پنج‌رودک» در نزدیکی شهرهای «نخشب» و «سمرقند» ذکر کرده‌اند. «صدرالدین عینی» پس از کندوکاو مفصل و مسافرت به روستاهای اطراف این دو شهر، گذرش به روستای «پنج‌رود» در ناحیه «پنجکنت» تاجیکستان می‌افتد و درمی‌یابد که «پنج‌رودک» معرب «پنج‌رود» فارسی بوده با مزار بزرگواری گمنام. عینی در سال ۱۹۳۹ با انتشار پژوهش خود ادعا می‌کند که روستای زادگاه رودکی را یافته‌است.

در سال ۱۹۵۶ در آستانه‌ی ۱۱۰ سالگی رودکی، جمهوری تاجیکستان دستور بازگشایی قبری را می‌دهد که گمان می‌رفت آرامگاه رودکی باشد. «میخائیل گراسیمف» و گروه تحقیقاتی دانشمندان روس و تاجیک با گشودن قبر مورد نظر عینی و بررسی بازمانده‌های جسد مدفون تمام نشانه‌هایی را که برای شناسایی پیکر رودکی مشخص کرده بودند، می‌یابند: پیکر مدفون در آن مزار متعلق به نمایند نژاد سفید بود، دندان‌هایش، همان گونه که در بیت‌های بالا توصیف شده، فرو ریخته بود، کاسه چشمانش حالت حدقه چشمان یک نابینا را داشت و شکل استخوان گردنش هم دال بر نابینا بودن او بود. تحقیقات بیشتر آشکار کرد که رودکی نابینای مادرزاد نبوده، بلکه در دهه شصتم عمر چشمانش را میل کشیده و چند دنده‌اش را شکسته‌اند. اشیائی هم که در اطراف این گور کشف شد، از جمله پیراهن و قبای پشمی‌ای که به تن و دستاری که بر سر داشت، متعلق به دوران زندگی ابوعبدالله رودکی بود.

بازمانده‌های جسد را به آزمایشگاه‌های مسکو بردند و به مدت دو سال آن را مطالعه کردند تا به نتایج تحقیقات اطمینان تمام و کمال حاصل کنند. در روز ۱۶ اکتبر سال ۱۹۵۸ استخوان‌ها را بازپس به روستای «پنج‌رود» در شمال تاجیکستان برگرداندند و در همان‌جا دوباره به خاک سپردند. تصویری که «میخائیل گراسیمف» پس از انجام تحقیقات به عنوان چهار رودکی منتشر کرد، تصویر چهار همان پیکری بود که دانشمندان شوروی در رودکی

بودنش دیگر شکی نداشتند.

مزار استاد رودکی در همان سال ۱۹۵۸ به مناسبت هزار و صدمین سالگرد تولدش آباد شد. در سال ۱۹۹۹ در آستانه تجلیل از هزار و صدمین سالگرد تأسیس دولت سامانیان به کمک دولت ایران، آرامگاه آدم‌الشعرا بازسازی شد و در سال ۲۰۰۷ نیز برای سومین بار این آرامگاه بازسازی شد.

شماره ۱۵۰ مقاله دیدگاه‌ها برای این پست مسدود است

ایرج، ایرج شیرین سخنم “ - محمود صفریان

اردیبهشت ۱۳۹۳

شعر “ ایرج ”، راحت، وزین، آهنگین و روان است، بنحوی که گاه احساس می‌شود دارد با ما حرف می‌زند:

گویند مرا چو زاد مادر پستان به دهن گرفتن آموخت

شب‌ها بر گاهواره من بیدارنشست و خفتن آموخت

لیخنه نهاد بر لب من برغچه گل شکفتن آموخت

دستم بگرفت و پا به پا برد تا شیوه راه رفتن آموخت

ایرج، بهمان گونه که می‌تواند ظرافت، لطافت، و رندی را در رگ اشعار خود جاری کند:

تنگ دهان، موی میان، دل سیاه عین دوات است پدر سوخته

پسکه سیه چرده و شیرین لب است چون شکلات است پدر سوخته

آب شود چون به دهانش بری حب نبات است پدر سوخته

می‌تواند “ عباسقلی خان ” و “ علیمردان خان ” را هم در قالب شعری روان بریزد

داشت عباسقلی خان، پسری پسر بی ادب و بی هنری

نام او بود علیمردان خان کلفت خانه زدستش به امان

ایرج، شاعری با دیوانی قطور نیست، ولی آنچه دارد اغلب یگانه و دُرْدانه است.

ایرج میرزا جلال الملک، که از نواده های فتحعلیشاه قاجار است، در رمضان ۱۲۹۱ هجری قمری در تبریز به دنیا آمد و فقط ۵۳ سال عمر کرد.

او به زبان های فرانسه و عربی نیز تسلط داشت. در شانزده سالگی ازدواج کرد ولی خیلی زود همسرش را از دست داد. و به دنبال آن با مرگ پدر، غم

نان گریبانش را گرفت. غمی که تا پایان عمر چاره نشد. و با آنکه به کار های مختلفی همت گماشت، هیچکدام

یاریش نکرد. و بهنگام مرگ سخت تنگدست بود.

طبع شعر او که از پدر، “ غلامحسین میرزا، صدر الشعرا ” و پدر بزرگ “ ملک ایرج میرزا انصاف ” به ارث برده

بود، خیلی زود، از همان ابتدای جوانی شکوفا می‌شود و تا پایان عمر بتدریج بسوی غنا و شیوایی پیش می‌رود و

در ده سال آخر عمر به اوج می‌رسد.

خانه ایرج در تهران محفل دوستدار علم و ادب بود. می‌گویند در این محافل وقتی خودش اشعارش را می‌خواند

بخاطر نحوه خواندن، جان تازه‌ای به آن‌ها می‌داد.

ایرج با همه فقر مالی، بسیار خوشگذران و شب‌زنده دار بود، بخصوص اقبالی که پس از سرودن “ عارفنامه ” به

او رو کرده بود، پایش را به مجالس عیش و عشرت بیشتری باز کرد. و همین افراط سلامتیش را به کام کشید و قلب جوان و عاشقش را از طپش باز داشت.

“ عارفنامه ” و مثنوی “ زهره و منوچهر ” دو سروده بلند و زیبای اوست.

عارفنامه که از سروده های بلند ایرج است “ حدود ۵۱۵ بیت ” ضمنی از ساخته های جنجالی او نیز هست، که بنا به گفته خود او، “ عارف ” با رفتار نا پسند خود و بجا نیاوردن شرط دوستی باعث و بانی سرودن آن شده است. با نگاهی به کل عارفنامه، و نه فقط ابیاتی از آن در می یابیم که بیش از آنکه به مناسبات دو شاعر بزرگ ایران مربوط باشد، به اوضاع و احوال ناگوار مردم در آن روزگار توجه دارد، و در حقیقت نه تنها اتهام نامه ای هجو آمیز، که ادعا نامه ای است بسیار جدی علیه گردانندگان دستگاه اداری و اجتماعی آن روز ایران، و نیز قسمت های بسیار زیبایی در باره زن و حجاب و عقد و نکاح چشم بسته دارد.

خدایا! تاکی این مردان به خوابند زنان تا کی گرفتار حجابند ؟

چرا در پرده باشد طلعت یار؟ خدایا زین معما پرده بردار

برو ای مرد فکر زندگی کن نئی خر، ترک این خر بندگی کن

برون کن از سر نحست خرافات به جنب از جا که فی التاخیر آفات

مثنوی “ زهره و منوچهر ” یکی از متین ترین سروده های ایرج است، که در حقیقت بر داشتی است از “ ونوس و آدونیس ” شکسپیر. با این تفاوت که “ منوچهر ” دیگر “ آدونیس ” افسانه ای خدایان نیست، بلکه یک سپاهی روزگار ما است. و “ زهره ” نیز از زیبا رویان زمینی ایرانی و نه دختر ناقلا ی آسمان ها است.

شوریدگی و شیدائی زهره که از عشق منوچهر بی تاب است و درآنش از طلب می سوزد “ بر خلاف متعارف که ناز باید از زهره ها، و نیاز از منوچهرها باشد “ در قالب اشعار ناب ایرج تجلی دیگری می یابد. با هم ابیاتی از آن را می خوانیم:

زهره دگر باره سخن ساز کرد زمزمه ی دلبری آغاز کرد

آنکه تو را این دهن تنگ داد و آن لب جان پرور گلرنگ داد

داد که تا بوسه فشانی همی گه بدهی گه بستانی همی

گاه به ده ثانیه بی بیش و کم گیری سی بوسه ز من پشت هم

گاه یکی بوسه ببخشی ز خویش مدتش از سی بوسه بیش

.....
دست زد و بند رکابش گرفت ریشه جان و رگ خوابش گرفت

خواه نخواه از سر زینش کشید در بغل خود به زمینش کشید

هر دو کشیده سر سبز دراز هر دو زده تکیه بر آرنج ناز

عارض هردو شده گلگون و گرم این یکی از شهوت و آن یک ز شرم

رفت که بوسد زرخ فرخش رنگ منوچهر پرید از رخس

خورد تکان جمله اعضای او از نوک سر تا به نوک پای او

زهره از این واقعه بی تاب شد بوسه میان دو لبش آب شد

ایرج در اواخر عمر بسیار افسرده حال بود. خسرو میرزا پسرش در این باره می گوید:

“...گاه از گذشت جوانی اسف می خورده و با آه و حزن مخصوصی این شعر خود را آهسته آهسته زمزمه می کرد:

“ یاد ایام جوانی جگرم خون می کرد خوب شد پیر شدم کم و نسیان آمد ”

و سر انجام ساعتی به غروب مانده، در روز ۲۲ اسفند ماه ۱۳۰۴ شمسی “ ۲۸ شعبان هجری قمری ” یکی از

عاشق ترین قلب ها از طپش باز ماند.
بر سنگ قبرش در گورستان ظهیرالدوله در شمیران، جایی که اینک " فروغ " و " بنان " و یگانه های دیگر آرمیده
اند، این سروده زیبای او نقش بسته است.
ای نکویان که در این دنیائید
یا که زین بعد به دنیا آئید
اینکه خفته است در این خاک منم
ایرجم ایرج شیرین سخنم
مدفن عشق جهان است این جا
یک جهان عشق نهان است این جا

درتنظیم این نوشتار از جلد دوم " از صبا تا نیما " نوشته فاخر یحیا آربن پور بهره فراوان برده ام.

شماره ۱۵۰ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

فصل دوم رمان " شام با کارولین " بنام " مارتینی بدون زیتون " - محمود صفریان

اردیبهشت ۱۳۹۳

برای آگاهی از چنین تصمیمی و خواندن فصل اول این رمان به شماره قبلی گذرگاه - شماره ۱۴۹ مراجعه کنید.

داشتیم اوج می گرفتیم، کاپیتان شخص با مسافران صحبت کرد:
" مسافران عزیز، به شما صبح بخیر می گویم. به اتفاق سفری دوازده ساعته را به " ملبورن " آغاز کرده ایم،
امیدوارم.... "

و پاره ای مطالب دیگر. و در پایان مرا که مدتی بود نامزدش بودم معرفی کرد:

" در این سفر طولانی " خانم کارولین " سر میهماندار شماست. "

و با کمی مکث که همه فکر کردیم حرفهایش تمام شده است، ادامه داد:

" من می دانم که چه سر میهمانداری است. بشما ثابت خواهد کرد... به من که ثابت شده... "

همه مسافرها یکدیگر را نگاه کردند. معمولن کاپیتان ها اینگونه با مسافرها صحبت نمی کنند، غیر متعارف بود.

خجالت کشیدم. رفتم سراغش، در کابین را که باز کردم با خنده گفت:

" دروغ که نگفتم؟ "

" ولی همه مسافران با تعجب بهم نگاه کردند "

" خب نگاه کنند. "

" کاپیتان که اینطوری حرف نمی زند "

" مگر نمی دانی؟ من عاشقم، دلم می خواهد، همه بدانند، و خب اینطوری دوستانه تراست، دوازده ساعت وقت

کمی نیست. "

وقتی پس از حدود شش ماه، تماس گرفت، و قبول کرد که دعوت به شام مرا بپذیرد، باور نمی کردم باز از “جان” بگویم، و با خوردن دومین لیوان شرابی که خودش انتخاب کرده بود، برود سراغ شوهرش، و از خاطره آخرین پروازش با او یاد کند... ولی کاش درهمین دنیا باقی مانده بود، و صحبت به آنجائی که کشانده شد، کشیده نمی شد.

گوشی را که بر داشتم، بی مقدمه و بالحنی گوش نواز گفت:

“شک دارم مرا بشناسی” مستر امیر“ دعوتت به قوت خود باقی است؟“

برای چند لحظه قاطی کردم. چیزهائی یادم می آمد ولی جا نمی افتاد. نتوانستم جواب درستی بدهم. برای پیدا کردن خودم، گفتم:

- لطفن چند ثانیه اجازه بدهید:

فورن متوجه شدم کیست و از چه ملاقاتی صحبت می کند. اما اسمش بیادم نمی آمد، نمی دانم چرا “کتی” در ذهنم جاری بود. و بالاخره با تمرکز بیشتر پیدایش کردم.

- کارولین! توئی؟ واقعن از شنیدن صدایت خوشحال شدم. البته که دعوتم به قوت خود باقی است باعث افتخار من خواهد بود، که شام دیگری را با تو باشم.

“شام با کارولین” یاد آور یکی از شب های فراموش نشدنی من است.

“مستر امیر”! از کدام شام صحبت می کنی، شامی که قبلن با هم بودیم، یا شامی که قرار است میهمان تو باشم.

و خندید.

- جواب اینکه از کدام شام صحبت می کنم باشد برای وقتی که تو را دیدم، می خواهم سوپرایزت کنم.

“سوپرایز؟ چه خوب”

- شنبه شب چگونه؟

“عالیه!”

- کجا؟

“من نظری ندارم، مهماندار توئی، امیر!”

- یا رستوران ۳۶۰ درجه چگونه؟

“آن بالا؟!...سرمان گیج نره؟! ... کاملن موافقم!”

تلفن را که قطع کرد، تمام گذشت شب اولی را که با هم شام خوردیم، و همه حرف هایش به آرامی، بر صفحه مغزم ظاهر شد. و بیادم آمد که آن شب، چه برخورد پیش بینی نشده ای بود. زیبایی چهره، و تراش اندامش حضوری ملموس یافت. بوی دلنشین عطرش فضای اتاقم را پر کرد، و اندوه نشسته در جانش را، چنان حس کردم که ناگهان سرم تیرکشید.

اعتراف می کنم که کاملن فراموشش کرده بود.

آن شب که جدا شدیم با این اعتقاد که تکرار نخواهد شد، خدا حافظی کردم. و از روی ادب پیشنهاد کردم که اگر بازگشتی بود، شام دیگری با هم باشیم. و تلفن امشب او نشان داد، که باز می خواهد از زندگیش بگوید، چرا که

جز این نمی تواند باشد. کاش بتوانم سنگ صبوری برای غم بزرگ زندگیش بشوم. گمانم بر این بود که:

شاید فاصله زمانی، خاکستر نشسته بر خاطره شوهر نه خیلی جوان و خلبانش را بیشتر کرده باشد. ولی او را که دیدم، متوجه شدم گمان درستی نبوده است. خوب شد زنگ زد و دعوت به شامی را که فراموش کرده بودم، یاد

آور شد و قبول کرد.

مدتی بود که زمینه های افسردگی خفیفی، داشت جوانه می زد. از خانه بیرون رفتن، و یا خانمی زیبا و خوش

حرف شام خوردن، بی توجه به موضوع صحبت، حتمن می تواند، فشارش را کمتر کند.
 "...ما در یکی از پروازهای مشترکمان به "لاس وگاس" ازدواج کرده بودیم، خیلی بی سرو صدا. قرار بود تا چند ماه دیگر، مرخصی هایمان را هماهنگ کنیم، و ترتیب جشنی را در جزیره "فوجی" بدهیم. وقتی آن اتفاق افتاد من در یک مرخصی چند روزه برای ترتیب تدارکات اولیه بودم.
 لباس شیک و خوش دوختش، بهانه ای شد که اگر بشود، مسیر را عوض کنم.
 - واقعاً زیبا و برازنده است."
 "پس حواست به من نیست؟..." "میلان" بودم، آنجا انتخابش کردم.
 - چی را در میلان انتخاب کردی؟ قبلاً گفته بودی انتخابت مسیر دیگری داشته است."
 "خوشحالم که امشب سرحالی. علاقه من به نشست با تو، برای همین است. خوب می توانی با ذهنیت من بازی کنی."
 چهره اش را برای دلخوری جستجو کردم. نیافتم.
 - کارولین! تو واقعاً خودت می دانی که چقدر زیبا هستی؟ نگاهت به میزهای دیگرهست؟ متوجه نگاه های آن ها شده ای؟"
 "بله، و چه کنجکاوانه است."
 - بیشتر از روی حسادت است، کار! دستم ندهد خوب است... چه حسرتی می خورند:
 "این مرتیکه عوضی با آن ریخت و قیافه، بین چی به تور زده!"
 "امیر، از حرف هایم در مورد "جان" خسته شده ای؟ می بینم که داری به شاخه های دیگری می پری."
 - من آمده ام که تو هرچه دلت می خواهد حرف بزنی، باور کن که با همه ی حواس گوش می دهم. طبیعی است که در این بین اگر مطلبی به ذهنم رسید، یا توجهم را جلب کرد مطرح می کنم. دلم نمی خواهد رنجیده بشوی. من خودم مدتی است که رو براه نیستم، نمی دانم چرا، گاه "انگیزایتی" یقه ام را می گیرد. و امیدوارم نشست و صحبت باتو، در رفع آن موثر باشد. که تا حالا چنین بوده است."
 "امیر! چرا "دپیرشن"؟"، تو در ذهنم یک ایستاده در مقابل مشکلاتی، و نحوه صحبت کردن و رفتارت به من آرامش می دهد. چی شده، حرف بزنی، حرف زدن کمکت میکند."
 - داشتم حرف می زدم که تو دلخور شدی، و گفתי حواسم به تو نیست."
 "همین گوشه و کنایه هایت است که برایم جالب است. هیچ پرنده ای مثل تو از این شاخ به آن شاخ نمی پرد. چه شاخه های خوبی را هم انتخاب می کنی."
 - کارولین تو که داری دست مرا از پشت می بندی، چه حرف و مسلط شده ای، البته بهتر است بگویم بودی.
 از پشتی صندلی فاصله گرفتم، دست هایم را روی میز گذاشتم، "کاری که قبلاً نکرده بود"، صورتش را مثل کسی که می خواهد صدایش را نشنوند، جلو آورد، به چشمانم خیره شد، و در حالیکه چشمان رنگی و جذابش را اشکی نریخته مواج کرده بود، آرام گفت:
 "امیر!"
 و ساکت شد، داشت بغضی را فرو می داد.
 "...امیر، چرا زندگی این همه فشار دارد؟... چرا این همه با آدم بازی می کند؟... چرا خوشی ها بسیار زود گذر، و فاصله تبدیل آرزو به خاطره این همه کوتاه است؟"
 با تمام علاقه به حرف هایم توجه کردم. هرچند مدتی بود که دیگر به من نگاه نمی کرد. و در خودش بود، ولی این سؤال ها داشت در مغزم جوانه می زدند:
 چرا با این همه جوانی و زیبایی، و پس از بیش از یکسال از آن واقعه، هنوز با زندگی آشتی نکرده است؟
 و هنوز کسی نتوانسته توجه او را جلب کند؟

چرا هنوز در ذهن و احساس عزادار است؟ شاید هنوز کسی را که، بتواند جای گزین درصدی از "جان" بشود نیافته است. ولی بیشتر به نظر می رسد که خودش راه نداده است. زمان شوهر داریش آنقدر کم بوده، که از دست دادنش آن هم بدان شکل، پریشانی خاطر برایش داشته است، بنظر من زمان می خواهد. ولی تاکی؟ نمی خواستم، اگر چنین است، با سئوالی که مدتی بود در لبه بیان قرار داشت، تکانش بدهم. ولی تصمیم داشتم بهر شکلی مطرحش کنم. بهتر دیدم اول "اگر بشود" کمی فضا را بچرخانم.

تانگوی ملایمی با نور شمع های روشن هم خوانی داشت. قبل از سفارش شام، و به دنبال سکوت کوتاهی که پیش آمده بود، به او پیشنهاد رقص دادم. موافقتش کمی دست پاچه ام کرد. گنااهش را به شرابی که در من تاثیر چندانی نکرده بود حواله کردم. در حین رقص که نمی دانستم چقدر می توانم به او نزدیک شوم، از دهانم پرید:

- ببینم کارولین، نمی خواهی ...

برای تمام کردن سئوالم، دنبال کلمات مناسبی می گشتم... ولی اجازه تمرکز نداد و ملایم و آرام نجوا کرد:

"نمی خواهم چی؟"

و خودش را منتظر نشان داد.

- ...نمی خواهی، ازدواج کنی؟

"موافق باشی بنشینیم"

تعجبم را که دید، اضافه کرد.

"نشسته بهتر می توانیم حرف بزنیم. ضمن اینکه زیر فشار این نگاه ها راحت نیستم."

برای اینکه قصد شخصی را در سئوالم دنبال نکند، ضمن موافقت برای برگشت به سرچایمان، گفتم:

- من خودم را برادر بزرگ تو می دانم، و اگر پا در حصار تفکرت می گذارم، مرا ببخش. دلم نمی خواهد خواهر

خوشگل و جوانم، کما کان، در تلاتم اندوهی بزرگ غرق باشد. و با تاکید گفتم:

Life is too short ... و خوشگلی و جوانی هم زود گذر است...

وقتی نشستیم، دستمالی را با ملایمت به چشمانش نزدیک کرد.

"امیر! تو متهلی؟"

- بودم.

"پس آن خانمی که چندین بار تو را همراهی کرده بود، همسرت نیست؟"

- نه.

"امیر تو را بخدا تلگرافی جوابم را نده"

واقعن متوجه نمی شدم، که قصدش چیست. شاید با همه تذکری که داده بودم سئوالم را شخصی گرفته بود. فکر

من بیرون کشاندن او از دنیای افسوس از دست دادن "جان" بود. می خواستم به نحوی با زندگی آشتی کند. می

خواستم آغاز دیگری داشته باشد. تا ادامه بودن با او، ادامه مراوده بیشتر و مستمر با او که موردعلاقه من نیز بود،

میسریشود. داشتم به او عادت می کردم و بودن با او خوشحالم می کرد. تنها بودم، حال و روز درستی هم نداشتم،

هم صحبتی با او در روحیه ام تاثیری کارآمد داشت. این جوری که حالا بود، به دیدار هائی هزار گاه محدود می شد،

دیدار هائی که ممکن بود بهر دلیلی کاملن قطع شود. دیدن گه گاه او، داشت به یک نیاز تبدیل می شد. تصوری که

دیدار هایمان تکرار نشود، فکرم را مشغول کرده بود. مدتی بود به سئوال او پاسخ نداده بودم، و در سکوت، افکار

خودم را زیر و رو می کردم.

"امیر! کجائی؟ پس شامت کو؟"

دست پاچه گارسون را صدا زدم.

- واقعن پوزش می خواهم. گفتم که حال روحی درستی ندارم. عجب میزبان بی خیالی. و با مزه ای ادامه دادم: -

خیلی جرات می خواهد، با نازنینی چون تو، بتوانی چنین بی توجه باشی. برای همه تعارفات و مزه پرانی هایم تره

هم خرد نکرد. صورت غذا را گرفت، روی میز گذاشت، و چیزی به گارسون گفت که متوجه نشدم. و ادامه داد:
“ لطفن قبلن مارتینی را بیاورید، بدون زیتون ”

گارسون که رفت، گفت:

“ مارتینی برای هردویمان سفارش دادیم، اگر جرات داری بگو نه. ”

واقعن آفرین! تا می دید دارم کم می آورم، راه می دهد.

- تا حالا نخورده ام. و نمی دانم با زیتون و بی زیتونش چه فرقی دارد. من که مثل تو، شرق و غرب زمین را بهم ندوخته ام. نظارت بر مسافران “ فرست کلاس ”، و “ سِرُو ” میهمانانی چنان متمول، با دنیای من فاصله زیادی دارد. یادم هست که گفته بودی در بعضی از مسیرها هزینه بلیط پرواز های درجه یک، از یازده هزار دلار هم بیشتر است. سِرُو چنین مسافرانی، حتمن به آموزش کافی نیاز دارد. مارتینی با و بدون زیتون، که سهل است، بایستی از نحو سرو خیلی چیزهای دیگر نیز آگاه بود.... با این همه، بزن بریم، بگذار، دشت کنم مارتینی را، حالا گیرم بدون زیتون.

“ امیر من واقعن دارم به حرف زدن های تو معتاد می شوم. خوشم می آید دیده به دهانت بدوزم. عین تشنه ای که به لیوانی آب گوارا برسد، نشئه ام می کند.

درست همانی را عنوان کرد که در جان من وول می خورد. من هم همین احساس را نسبت به او داشتم. خودم را پیدا کردم، و متوجه شدم که کم دارم به منطقه ممنوعه پا می گذارم. این من بودم که داشتم به او معتاد می شدم. تلاش کردم دهنه سرکشی آغاز شده را بکشم. نمی خواستم سد موجود شکسته شود. بهتر دیدم یک جورائی سرو ته شب را هم بیاورم. پس از مزمره کردن مارتینی، گفتم:

- بنظر نمی رسد چیز بدی باشد.

و ادامه دادم:

قصد من از اینکه پرسیدم:

- نمی خواهی ازدواج کنی، جلب توجه تو، به خودت است. زندگی، سرشار از رخداد های خوب و بد است، باید گذاشت پس از مدتی خاطره بشوند.

می توان آنها را داشت ولی نمی توان زندگی حال، و جریان روز مره را به پای آن ها قربانی کرد، کاری که بنظر می رسد تو پیشه کرده ای. کم کم باید از “ جان ” فاصله بگیری، و ضمن عزیز داشتن یاد و خاطره او، به راه سرانجام بروی. اگر اجازه بدهی بهر شکلی که خواهی، به توکمک خواهم کرد. قهوه پس از شام را زمینه خدا حافظ ی یافتم. در تدارک اجرای آن بودم که کارتی از کیفش در آورد، دور یکی از شماره تلفنها خط کشید و به دستم داد:

“ امیر! تا اینجا هستم، شماره تلفنم این است. دلم می خواهد بیشتر در تماس باشیم. ”

- مگر باز قصد رفتن داری؟ تو اصلن معلوم هست چکار می کنی؟ کجا می روی؟ و برای چی؟...

“ داری می شوی امیری که دلم می خواهد. پرسو جوهای مرد را در این حد، دوست دارم. از تنهائی درم می آورد. مگر برایت مهم است که چکار می کنم؟ ”

با همه دقت و آه داده بودم. واکنشی چنین، بی تردید ریشه در چیزی بیشتر از علاقه داشت، و او به خوبی در یافته بود. تصمیم گرفتم برای شناخت بیشتر او، ادامه بدهم. نمی دانم چرا و پریم گرفته بود.

- وقتی با مردی شام می خوری، می رقصی و او را دعوت به مارتینی، آن هم بدون زیتون! می کنی، طبیعی است که به این پرسو جو ها هم می رسد. و به شوخی ادامه دادم: آخه مردی گفتن. آرام، و با کمی عشوّه گفت:

“ یعنی توهم، امیر!؟ ”

- این دلیل علاقه است.

“ چه نوع علاقه ای؟ ”

- مگر چند نوع علاقه داریم؟

جوابش برآیم مهم بود. جوابی نداد. سکوت کرد.

- نگفتی؟

بجای پاسخی واضح و پوست کنده، که من انتظارش را داشتم، گفت:

“ خوشحالم! ”

- از چی؟

“ از اینکه چنین واکنش و سئوال هائی می تواند دلیل عمق علاقه باشد. اینطور نیست؟ خودت گفتی. ”

بدون واکنش نگاهش کردم.

دو راهی، شهادت انتخاب می خواهد. و تحمل اشتباه ناشی از آن را. در این تنگنا همیشه تنهائی، فقط خودت هستی و بار حاصل را، هرچه باشد بایستی به تنهائی بر گرده بگیری، و از پا نیفتی.

در آپارتمانی یک خوابه شخصی، زندگی می کردم. نزدیک دانشگاهی که در آن ادبیات فارسی را درس می دادم، جز دیدن های گه گاه خواهرم و یکی دو دوستی که برآیم باقی مانده بود، معاشرت دیگری نداشتم. اولین ظهور

کارولین، فقط یک شام اتفاقی بود، ولی این بار از روزی که تلفن کرد، حال دیگری را به همه زندگیم پاشید. به

تنهائی و در خودم بودن، عادت کرده بودم. ولی کارولین داشت در آن نفوذ می کرد، نفوذی که نمی خواستم.

او به کسی که سرشار از زندگی و شوق باشد، نیاز داشت. ده سال اختلاف سنی و درد فرهنگ متفاوت، دید ها را متفاوت می کند. من داشتم به عرفان نزدیک می شدم، ولی او، به کسی نیاز داشت که از هیجان به زندگی، لبریز

باشد. و او، متأسفانه به اشتباه داشت در من جا نشین “جان” را می یافت.

و البته احساس من نیز، شمارش معکوس را شروع کرده بود. اگر راه می دادم “ که سخت دلم می خواست “ او را از چاله “ جان “ به چاه “ امیر “ می کشاندم. و این همان دو راهی بود که گفتم.

“ امیر مثل اینکه حالت خوب نیست، در باز گشت من رانندگی می کنم. راه آمدن را بلد نبودم، ولی می دانم

چگونه بر گردم. بی تامل گفتم: - حتمن این کار را بکن، به نفع هردوی ماست.

“ چی به نفع هر دوی ماست؟ ”

خودم را پیدا کردم

- من باید مارتینی را با زیتون می خوردم، بی زیتونش مثل اینکه سازگارم نبوده است. و لبخند زدم، که افاقه نکرد.

کم کم راه افتادیم ...

“ امیر! آدرس خانه ات کجاست؟ ”

- تو که گفتی راه برگشت را می دانی.

“ من برگشت تا خانه خودم را میدانم، همانجائی که تو Pick up ام کردی. ”

- خب تا همانجا برو، تو که پیاده شدی، من خانه ام را پیدا می کنم.

“ پس نمی خواهی من آدرست را بدانم؟ ”

- این حرف ها چیه؟ خانه من قلب من است که تو راه آن را خوب می دانی.

“ امیر کاش با مارتینی، زودتر آشنا شده بودی. ”

- کارولین! با زیتونش هم همین طور است؟

“ چطور است؟ ”

- شب بخیر کارولین! فردا تماس می گیرم.

تا صبح نخوابیدم. شب بسیار طولانی و سختی بود. رای ی که در سپیده دم آن شب صادر شد، آغاز شب سیاهی

بود. که زندگیم را زیرو رو کرد، تباهم کرد. نمی دانستم فشار دندان می تواند این همه جگر را به درد بیاورد. چاره

ای نداشتم. کارولین گمشده اش را در من که به هیچ روی مناسب او نبودم یافته بود. من نیز داشتم بی تابش می شدم. می دانستم که این تصمیم ضربه دیگری است بر احساس ترمیم نشده او. و می دانستم که اگر فقط یکبار دیگر با او بیرون بروم تمامی مقاومتی را از دست خواهم داد. تلفنم را فردای آن شب قطع کردم، و این یاد داشت را بدون اشاره به جوانه های علاقه اش به من، در صندوق پستی او که در کنار در خانه اش قرار داشت انداختم. “ ساده بگویم، داشتم شدیدن به تو علاقمند می شدم. خودم را مناسب تو نیافتم. نمی خواستم آنگاه که دیر شده باشد متوجه بشوی. می دانم که اگرحتا یکباردیگر تو را ببینم کارم بسی مشکل تر از حالا خواهد شد، بهمین خاطر صلاح دیدم بدین شکل از تو جدا شوم. اطمینان دارم، تو با همه مشخصات یگانه ای که داری، زندگی خوبی در انتظارت خواهد بود....”

در کوتاهترین زمان خانه ام را فروختم و از آن شهر رفتم....و برای همیشه از دسترس او گم شدم.

شماره ۱۵۰ 📁 داستان 💬 دیدگاه ها برای این پست مسدود است

پشیمان - راضیه رستگاری

اردیبهشت ۱۳۹۳

- چرا؟

“ چرا چی؟ ”

- چرا دوستم نداری، و نمی خواهی با من ازدواج کنی؟

جوابی نداد. جای دیگری را نگاه می کرد.

- وقتی فهمیدم به مادرت گفته ای:

“ نمی خواهم با او ازدواج کنم ”

و در پاسخ:

“ چرا نمی خواهی. ”

گفته بودی:

“ دوستش ندارم ”

بسیار تعجب کردم و این چرای بزرگ در ذهنم پرخید....

- او که می داند دوستش دارم، و بنظر می رسد که او هم برای ازدواج مخالفتی ندارد... چی شده؟

خواهش کردم که ترتیب این ملاقات کوتاه داده شود. تو خوب می دانی که اعتقاد من برای زندگی مشترک، علاقه

قلبی و عشق دو طرفه است. اگر چنین نباشد، با قساوت پا روی دلم می گذارم. ولی علاقه دارم بدانم، چرا؟

و حالا اگر این چرا را پاسخ بدهی، بیشتر وقتت را نمی گیرم.

به سکوت ادامه داد. ولی این بار نیم نگاهی را به صورتم انداخت.

دیدم بهر دلیل نمی خواهد حرف بزند. با پوزش از مزاحمت برخاستم و خدا حافظی کردم. از اتاق که داشتم خارج

می شدم، نه خیلی آهسته، گفت:

“ کس دیگری را دوست دارم... ”

دستگیره را نچرخاندم، سر بر گرداندم . پرسیدم:

- کی را؟

این بار سکوت نکرد:

“خودم هم نمی دانم!... نمی شناسمش...”

حرفی برای گفتن نداشتم. دستگیره را چرخاندم و خارج شدم. هم از اتاق و هم از شهر محل اقامت او. دیگر خبری ازش ندارم.

شماره ۱۵۰ داستان دیدگاه ها برای این پست مسدود است

عصای پیری - احمد محمود

اردیبهشت ۱۳۹۳

سوار شو

پیر زن پا کشان پیش رفت و به در ماشین پنجه سائید و دستگیره را گرفت. تابستان بود. دستگیره داغ بود، در ماشین باز نشد. صدای پیرزن آرام بود.

- باز نمیشه!

جوان پوزه ماشین را دور زده بود تا بنشیند پشت فرمان. دست به ستون پنجره ماشین درنگ کرد، عینک قطور را رو قوز بینی جا به جا کرد و گردن کشید.

- باز نمیشه؟ خو ئو دکمه را فشار بده.

انگشت پیرزن نا داشت. باز صدایش در آمد

- باز نمیشه!

جوان خیس عرق بود. گونه های پر گوشتش سبزه می زد. موی

سرش تنک بود، عصبانی شد، تند پیش آمد، با کج خلقی در را باز کرد و تلخ اما آرام گفت:

- در به ماشین م نمیتونی واز کنی؟

پیر زن هیچ نگفت، دامن عبای سیاه را جمع کرد و کند و سنگین سوار شد.

دو هفته بود که دل پیر زن گاه به گاه درد می گرفت. درد گاهی تند می شد و نفسش را بند می آورد.

- تو دلم توپ نادری میندازند!

- چیزی نیست مادر، لابد غذای سنگین خوردی!

ماشین که راه افتاد، باد از پنجره تو زد و هرم داغ و بی تکان ماشین را جابجا کرد. پیر زن خیس عرق بود. نگاهش

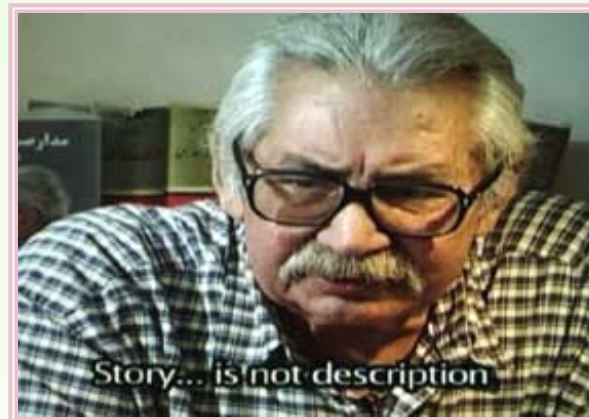
افتاد به خاله نصرت که رو پیاده رو، خمیده، دست به دیوار گرفته بود و از رفتن مانده بود تا نفس تازه کند. خاله

نصرت سر تا پا سیاه پوشیده بود. ماشین آرام رد شد و خاله نصرت را تو درازای کوچه تنگ و خاکی پشت سر

گذاشت. پیره زن سر بر گرداند و از شیشه عقب، خاله نصرت را دید که مثل یک لکه سیاه، تو برق آفتاب نیمروز،

تو کوچه ی گرما زده ی خالی دور می شد. پیر زن با خودش حرف می زد.

“...دده (۱) نصرت، چه کیا بیائی داشتی!”



آه تو سینه اش شکست.
 "...مردش که مرد رنگ خانه عوض شد، بوی خانه عوض شد..."
 - ئی ننه ی تو از زندگی ی ما چه می خواد؟
 بعد از چهل مردش بود. تو آشپز خانه بود. ظرف می شست. صدای عروسیش بود.
 - خویه اتاق برایش اجاره کن بره
 - هیس س س س
 صدای خفه پسرش بود
 - می شنوه زن، یواش تر!
 - ا قصد بلند میگم بشنوه!
 کجا برود؟ دختر بزرگش که سر را رفته بود... سال ها پیش. حالا استخوان هاش هم خاک شده.
 "می رم به اتاق اجاره می کنم"
 دختر کوچکش غریب بود. آن سر دنیا.
 "از دد نصرت که کم نیستم!"
 سه روز بعد از ختم مردش، اتاقش را عوض کردند. ته حیاط، کنار مرغدانی زندگی می کرد.
 تو "اتاق گاو"
 مردش که مرد، حیاط را موزائیک کردند، گاو را فروختند و مرغ ها را سر بردند.
 - وقتی یخچال هست، وقتی که شیر پاستوریزه هست و تو بقالیام تخم مرغ فت و فراواونه...
 حوصله پیر زن سر رفت. به حرف آمد:
 - چرا ئی هشت یک منو نمی دی؟
 - میدم مادر میدم! یه کم حوصله کن
 - لابد بعد عمر طبعی!
 حرف مادر تلخ بود. پسر فهمید. تحمل کرد. آب دهان را قورت داد و نرم گفت:
 - حالا تو بیا انگشت بزنی!
 ماشین کج کرد تو خیابان پهلوی. جوان تاق نماهای پیاده رو را نگاه کرد. فکرش این بود که کاروانسرای کاوه را
 بگوید و بسازد. فکرش این بود که کقابل همه ی خجریه های تازه تاق نما بزند.
 با "آجر سه سانتی"، عرق پیشانی را گرفت.
 "گرمای جنوب سایه سار می خواد، تاق نما، نه پنجره های ولنگ و واز شیشه ای"
 ذهن پیر زن رفت به صحن دلباز "شوش دانیال"، به تاق نماهای سایه گیر نگاه کرد و به سر در ضریبی ی حجره
 های تاریک و درهای کوتاه و دریچه های تنگ.
 "مجاور می شم"
 صدای مردی را شنید. صدا سنگین بود:
 "السلام علیک یا دانیال نبی"
 به دور و بر نگاه کرد. آفتاب از شیشه در ماشین تو زده بود، از دوشک تیماج ماشین، انگار که دود بر می خواست.
 بلند نفس کشید. به پس گردن پسر نگاه کرد، خیس عرق بود.
 - آخر نگفتی که...
 - که چی مادر؟
 - نگفتی انگشت برا چی؟
 جوان سر بر گرداند. چشمان تیره اش از پشت شیشه های کلفت و درشت عینک، درشت و گیرا بود.

- گفتم که مادر، گرفتارم، باید ضامنم بشی!
"یا ضامن آهو"

دلش گرفته بود. جمعه ی قبل دلش خواسته بود به مازیار محبت کند، دلش خواسته بود نوه اش را در آغوش بگیرد، اما تا آمده بود به کاکل مازیار دست بکشد، انگار انگشتش را عقرب زده باشد دستش را پس کشیده بود.
- یه جوری حالیش کن آخه، باید بفهمه که نباید دستش را با هزار من کوفت و آکله به سر بجه م بکشه!
پیره زن به دست های خود نگاه کرده بود که سفید بود و بوی صابون می داد.

- ضامن برای چی؟

- جقدر می پرسی مادر!

تو دفتر خانه، سر دفتر از مرد پیر زن حرف زد:

- خدا رحمتش کنه.

دفتر نویس پیر، سر از دفتر بر داشت و نگاه کرد. سر دفتر انگشت پیر زن را گرفت،

- ار مردان قدیمی بود.

انگشت پیر زن را جوهری کرد.

- از مردائی که وقتی رفتن هیچک جاشو نو پر نمی کنه.

پیر زن پای سند انگشت زد. سهم خانه سعدی را واگذار کرد، سهم حجره و خانه ی نو را واگذار کرد. دفتر نویس

پیر مژه نمی زد. سیگار لای انگشتاش خاکستر شده بود. سر دفتر نرمه دماغ را خاراند:

- اینجا، مادر، بی زحمت انجام انگشت بزن.

انگشت زد. کاروانسرای خیابان کاوه را هم واگذار کرد. جوان بلند نفس کشید و سیگاری گیراند.

به سر دفتر سیگار تعارف کرد. پیر زن با انگشت جوهری، پای میز، در مانده ایستاده بود. دفتر نویس پیر از جا

برخاست.

- بیا خواهر، بیا با ئی کاغذ انگشتتو پاک کن.

به خانه برگشتند. عروس با ابرو اشاره کرد، جوان با چشم و با لبخند، اشاره عروس را پس داد. عروس شکفته

شد. پیر زن اشاره ها را دید، اما به رو نیاورد. رفت تو اتاق گاو، عبا را گذاشت و نشست پای شیر آب تا کهنه های

مهنوش را بشوید.

بعد از مرگ مردش، خاله نصرت آمده بود که سر سلامتی بگوید.

- خوش آمدی دده نصرت. بفرما بالا.

برای خاله نصرت قلیان چاق کرده بود و بعد دل به حرفش سپرده بود:

- پیری و تنهائی و تنگدستی خیلی تلخه، دده، اما جونم راحت شد!

دیدار خاله نصرت را پس داده بود.

- دده، اینجا، یعنی فی المثل...

چشم گردانده بود دور تا دور حیاط درندشت حاج بندری:

- یه اتاق خالی گیر میاد؟

- سی خودت؟

صدای مردش را شنید. سر خُلق بود:

"فرزند کسی نمی کنه فرزندی"

حالا صدای خودش بود، صدای زنده و زنگ دار خودش که از گذشته های دور می آمد:

"اما ئی پسر، عصای دست منه، عصای پیری!"

صدای عروس از تو ساختمان آمد،

- در مانده ام که چطور شما را بزرگ کرده. یه کهنه بچه م درست و حسابی نمی تونه بشوره!

پیر زن شنید. هیچ نگفت. ظهر بود، صدای موذن از گلدسته ی مسجد الزمان آمد. کهنه ها را نیمه کاره گذاشت و بر خاست. صدای مردش آمد:

“ فضیلت نماز به وقت. ”

بعد از مرگ مردش، صدایش را، انگار بهتر می شنید. دست ها را آب کشید. صدای موذن دور شد.

- حی الصلوه

وضو گرفت و رفت تو اتاق گاو. باد صدای موذن را باز آورد.

- حی علی خیر العمل.

نمازش که تمام شد، یک دور تسبیح، ذکر گفت:

“ فضیلت ذکر بعد از نماز ”

صدای مردش بود. سر بر گرداند. کسی نبود. دید که ناهارش پای در اتاق است. برخاست و لخ لخ کنان رفت آن سر حیاط. در ساختمان را باز کرد و رفت تو. باد خنک کولر به تن عرق کرده اش نشست. ترسید سرما بخورد. پر چارقد را رو سینه کشید. سفره ناهار هنوز پهن بود. عروس با تعجب به پیر زن نگاه کرد و هیچ نگفت. مازبار و مهنوش زیر کولر خوابیده بودند. پیر زن آرام حرف دلش را گفت:

- می خوام یه اتاق اجاره کنم.

پسر با دهان نیمه باز به زنش نگاه کرد، بعد سر بر گرداند به طرف مادر، عینک را رو قوز دماغ جا به جا کرد و نرم گفت:

- چرا مادر؟

پیر زن هیچ نگفت. تنها نگاه کرد.

- مگر خدای نا کرده از ما خسته شدی؟

جوان دید که پیر زن مژه نمی زند، دید رو نی نی چشمان پیر زن، انگار غبار خاکستری نشسته است.

- لابد باز هشت یک را می خوای!

عروس گفت:

- تونه که برات ماشین خریدیم!

پیر زن آشفته شد. سرخ شد. تو چشمان عروس خنده بود.

همین که تو گاراجه!

صدای پیر زن به زحمت شنیده شد:

- برا من؟

عروس گفت:

- په شبا جمعه که سوار میشی میری صحرا ۲

جوان به زن نگاه کرد، زن حرف را خورد. پیره زن آه کشید...

“ خنده زار بچه ها شده بودم دده، خنده زار نوه ها. ”

صدای خاله نصرت بود.

جوان حرف زد:

- حالا از چی ناراضی هستی مادر؟

مادر هیچ نگفت.

جوان سیگاری گیراند و آرام گفت:

- زحمت رانندگیت م که گردن منه مادر!

پیر زن پشت کرد و نرم برگشت تو اتاق گاو. بشقاب غذا را گذاشت پشت در و لنگه های در اتاق را بست و چفت را انداخت.
- انگار توپ نادری تو دلم می اندارن!
پتو را پهن کرد رو قالیچه و نشست. لباسش جنبید. رو به قبله دراز کشید. چشم ها را بست و لباسش آرام گرفت.

- ۱ - خواهر، زنان به عنوان دوستی به همدیگر خطاب می کنند.
۲ - قبرستان

شماره ۱۵۰ داستان دیدگاه ها برای این پست مسدود است

طنز و تاسف - توران رئیسی

اردیبهشت ۱۳۹۳

یک روز به مهمونی بسیار مهمی دعوت شده بودیم ، همان طور که به سرو وضع خودم اهمیت می دادم و می خواستم همه چیز خوب باشه ، لباس های جناب همسر! را هم آماده کردم و پیش خودم گفتم ، حالا که او برای این کار ها خیلی وقت نمی زاره و من هم دوست ندارم که شلخته پلخته این ور و اون ور بریم ، بهتره حسابی لباس های هردو مون خوب و منظم و مرتب باشه و تا می تونستم با دقت و حوصله لباس های انتخاب شده را اتو کردم و روی تخت گذاشتم ، برای این که فکر نکنید من از اون آدم هائی هستم که عقیدم رو به کسی تحمیل می کنم ، باید بگم که “ این جناب نه تنها به طرز پوشیدن اهمیت نمیده ، بلکه برای خرید کت و شلوار و پیراهن و سایر لباس هاش هم از من می خواد که خودم برم و با اندازه او برایش خرید کنم “ بنا برین من حق داشتم که برای آمادگی مهمونی جلو جلو به جای او هم فکر کنم !

عصری که داشتیم برای رفتن حاضر می شدیم ، سوت زنان آمد و گفت من چی بپوشم ، بهش گفتم همه چیز رو روی تخت گذاشتم ، برو همون جا ببوش ، اما چند دقیقه بعد صدایش از توی اطاق می اومد که می گفت ، من این هارو نمی پوشم ، این ها چیه برام گذاشتی ؟ گفتم خب ، مهمونی رسمیه ما هم بهتره رسمی بپوشیم ! گفت من حوصله این لباسا رو ندارم ، گفتم بهر حال الان فقط این ها آماده است و ما وقت زیادی نداریم و در ضمن توی این مهمونی با آن همه آدم های سر شناس باید همین ها را بپوشی دیگه ! اما او یک دفعه صدایش رو برای من بلند کرد و هر چی دلش خواست گفت ، من که نمی خواستم بچه ها بیدار بشن ، و کسی که برای مواظبت اونها اومده بود چیزی بشنوه ! و آبروریزی بشه ! آروم گفتم بین من که مدیر لباسهای تو نیستم ، من فقط بهت لطف کردم و چون موقعیت رو سنجیدم این ها را برات حاضر کردم ، از این بعد خودت میدونی ... و خودم رفتم تا آماده بشم.

توی مهمونی من حسابی می درخشیدم و مهمونهای دیگه هم هر کدوم به نوعی تمیز و شیک و مرتب و مدرن آمده بودند ، اما جناب همسر! در کنار من نشسته بود و حرص می خورد . او در آخرین لحظه ها تصمیم گرفته بود که کت و شلواری را که صبح همون روز سر کارش پوشیده بود بپوشه ، توی این مهمونی تنها او بود که به خودش نرسیده بود ،

بعضی ها حتی اسمو کینگ پوشیده بودند . او در طول زمان مهمونی آروم و قرار نداشت ، وول می خورد و زیر لب غر غر می کرد ، او را با حال و احوالش تنها گذاشتم و حتی یک بار هم ازش نپرسیدم پشیمونه یا نه ، و دیگه از

اون به بعد هیچوقت در مورد لباس پوشیدنش نظری ندادم ، هر وقت که می خواستیم مهمونی بریم از من می پرسید خب حالا چی بپوشم ؟ و من با یک نگاه چند ثانیه ای در جواب می گفتم ! “ اسمو کینگ بپوش ...چطوره ؟؟؟...!!! نمی دونم در اون موقع به چی فکر می کرد به نظرم می رسید حق رو به من می داد و خودشم نمی دونست چکار می خواد بکنه ! برای این که بعضی وقت ها می خندید و بعضی وقت ها عصبانی می شد ، اما من نه ... !!! شما چی خیال می کنید ، آیا برای شما هم چنین تجربه ای پیش آمده ؟ باز هم بگوئید خانم ها دخالت می کنند

شماره ۱۵۰ داستان دیدگاه ها برای این پست مسدود است

یک روز خوب برای خدا حافظی - الهه مشتاق

اردیبهشت ۱۳۹۳

هوا خیلی خوب بود . اصلا کثیف نبود . خورشید بود ، البته کم نور . خورشید آخر پائیز . باد هم می وزید و آلوده گی ها را می برد . این هوا بعد از سالها عجیب بود . البرز پیدا بود . با سر شانه های کشیده اش که برف زده بود و سفیدش کرده بود . زن گفت : « بیا برویم دامنه ی کوه . برویم در یکی از قهوه خانه ها بنشینیم و آنجا حرف بزنیم . » مرد گفت : « باشه » می خواستند از هم خدا حافظی کنند . می خواستند این خدا حافظی ، یک طور دیگر باشد . باید با خدا حافظی های معمولی فرق داشته باشد . باید جدید باشد . یک خدا حافظی ماندگار . زن یک شال بلند سیاه روی سرش انداخته بود . صورتش سفیدسفید بود . شال سیاه قشنگش کرده بود . مرد دلش می خواست این را به او بگوید ، اما فکر می کرد با موضوع خدا حافظی چندان جور نیست . برای همین سیاکت مانده بود . در طول راه هم حرفی نمی زد . فقط بعضی وقتها در جواب زن سرش را تکان می داد . تکانی آرام و خفیف که نمی شد آن را به حساب چیزی گذاشت . خودش این را خوب می فهمید . زن هم می فهمید ، اما به روی خودش نمی آورد . وقتی قرار بود خدا حافظی کنند ، چرا باید اصرار داشته باشد که مرد همه ی حرف هایش را قبول کند . تائید مرد را احتیاج نداشت . مرد هم این را می دانست و فقط سرش را آرام تکان می داد . « ...فکر می کنم همهی حرفهایمان را زدیم . انگار دیگر حرفی نمانده است ، حتا وقتی می خواهی م برای تعریف کنم که در این چند ماهه چه اتفاقی افتاده است نمی توانم . انگار دیگر نمی توانیم برای هم تعریف کنیم . می توانیم ؟ مثلا تو می توانی بگوئید شب چه خورده ای ، چکار کرده ای ؟ این روزها چه کتابی می خوانی یا با چه کسانی رفت و آمد می کنی ؟ » مرد سرش را آرام تکان می داد . گاهی به راست و چپ ، گاهی از بالا به پائین . حواسش به رانندگی بود . با دقت و با حوصله می راند . برایش مهم بود که یکبار دیگر به زن نشان بدهد چقدر خوب رانندگی می کند . چقدر در تمام این سالها خوب رانندگی کرده است . فرمان را با یک دست بی اعتنا گرفته بود و مثل همیشه هوای همهی آینه ها را داشت . پشت سر و هر دو طرف . در تمام این سالها یکبار هم تصادف نکرده بود . در تمام این سالها به زن نشان داده بود که چقدر در ماشین او ایمن است . زن گفت : « برویم و از این هوای خوب استفاده کنیم . سالهاست که هوا اینقدر خوب نبوده است . این یک سعادت است شاید هم یک نشانه باشد . تو فکر نمی کنی که این یک نشانه است ؟ اینکه حالا ما می خواهیم از هم خدا حافظی کنیم و هوا اینطوری خوب و قشنگ شده است ؟ حتما یک نشانه است . یک خیری در این کار هست . این فکر به من کمک میکند که خیالم راحت باشد . خوشحال می شوم از اینکه اشتباهی در کار نبوده ، هر چند من آدمی نیستم که از گذشته هایم پشیمان باشم . من با تو زندگی

خوبی داشتم . خوب و عجیب و غریب . مثل همین حالا که داریم از هم خداحافظی می کنیم . « در آن هوای خوب مردم خیابانها را شلوغ کرده بودند . با اینکه ساعت کار بود اما اتومبیل های زیادی در خیابان حرکت می کردند . پشت چراغ قرمز ها ، جمعیت اتومبیل ها می ایستادند و جمعیت فروشنده های دوره گرد و آدم ها در لابلاي آنها سردرگم می شدند . زن به پسر بچه ای که فال حافظ می فروخت نگاه میکرد و خودش را آماده کرده بود تا یک فال بخرد ، اما چراغ سبز شد و مرد با سرعت به راه افتاد . زن گفت : « داشتم فکر می کردم کتاب حافظ را تو برداشتی ، یا پیش خودم ماند ؟ » مرد با یک ویراژ درمقابل جای پارکی که تازه داشت خالی می شد ترمز کرد . این هم از هنر های رانندگی او بود . دو سه ماشین دیگر که برای گرفتن جای پارک دست دستکرده بودند ، با دلخوری محل را ترک کردند . مرد طاقت نیاورد و به زن گفت : « دیدی چه خ وپ جای پارک گیر آوردم » زن گفت : « تو همیشه آدم خوش شانسی بودی » این که به شانس ربطی ندارد . آدم باید زرنگ باشد « اما تو همیشه خوش شانس بودی . » « خوش شانس بله ، ولی زرنگ و با هوش هم هستم » « زرنگ و با هوش ، قبول » مرد می خواست بگوید این شال سیاه خیلی تورا خوشگل کرده است ، اما باز حرفش را خورد . زن هم خنده اش را خورد . می دانست اگر بخواهد این بحث را ادامه بدهد ، موضوع خداحافظی فراموش می شود و آن وقت باید یک روز دیگر دوباره وقت بگذارد تا مراسم را اجرا کند . مرد هم این را می فهمید و او هم خنده اش را خورد . در راهی که خوب می شناختند راه افتادند . به طرف جائیکه خوب می شناختند . در این هوای خوب . که در این فصل بعد از چند سال بی سابقه بود . یک روز خوب برای هر نوع مراسم . زن گفت : « حالا پیشنهادی داری ؟ » « پیشنهاد که خب زیاد دارم . اما راستش هیچکدام بدرد بخور نیستند » « مثل همیشه » « مثل همیشه » « خب بگذار من پیشنهاد بدهم . یک پیشنهاد اما به درد بخور . » « حرفی نیست » « من می گویم حقیقت بهترین چیز است . » « اینکه فلسفه است نه پیشنهاد » « یعنی می خواهم بگویم به همه راستش را بگوئیم و خیال خودمان را راحت کنیم . » به قهوه خانه که رسیدند ، مرد راهش را به طرف در ورودی کج کرد ، اما زن آستین کتش را کشید . « حالا بیا کمی راه برویم » مرد به آستینش در دست زن نگاه کرد ولی حرفی نزد و دنبال او راه افتاد . حوصله راه رفتن نداشت . دلش می خواست این مراسم زودتر تمام شود . اما از این هم که در قهوه خانه بنشیند و صورت زیبای زن در نزدیکی اش باشد خوشش نمی آمد . مرد گفت : « من موافقم که به همه حقیقت را بگوئیم . باید بگوئیم که از هم خسته شده ایم . » زن در لحن مرد دلخوری احساس کرد ، اما درگفتن اینکه از او خسته نشده است تردید داشت . دنبالكلمات مناسب میگشت . ضمنا می خواست به اصل راستگوئیکه خودش وسط کشیده بود احترام بگذارد . فقط گفت : « تو فکر می کنی حقیقت این است ؟ » مرد شک کرد و گفت : « نمی دانم » تازه اگر ما بگوئیم که از هم خسته شده ایم کسی باور نمیکند . مثلا مادر خودت اصلا این حرف را قبول نمی کند » مرد از اینکه زن را به دام انداخته بود و خودش از دام بیرون آمده ، خوشحال شد . اگر زن باز اصرار کرده بود که حقیقت چیست ، حس ابی گنج می شد . « مادر هرچه من بگویم باور میکند . چون قبول دارد که من آدم راستگوئی هستم . تازه وقتی آدم حقیقت گفتن را به عنوان پایه ای برای همه چیز انتخاب میکند ، دیگر نباید به حرف دیگران اهمیت بدهد » زن هنوز دلش می خواست بگوید که از مرد خسته نشده است ، اما نگفت . فقط گفت : « تو راست میگوئی . » از دامنه کوه ، در راهی از قبل آماده شده و صاف بالا میرفتند . یک طرفشان کوه بود از سنگهای کبود و زرد و طرف دیگر شان دره بود که زیاد عمیق نبود و ته آن رود کم آبی جریان داشت . بالای سرشان آسمان صاف و آبی بود و هوائی بسیار تمیز و کمخنک . آرام قدم می زدند و مراقب بودند که شانه هایشان بر خوردی با هم نداشته باشد . مرد هنوز احساس می کرد که توانسته است در بحث موفق تر باشد . گفت : « اصلا تو چرا اینقدر اهمیت میدهی که به دیگران چه بگوئی یا من چطور ماجرا را برای دیگران تعریف بکنم . ما از هم خدا حافظی می کنیم و دنیایمان با همه آدم هایش از هم جدا می شود . مگر نه ؟ » « من به آنچه که تو فکر میکنی اهمیت می دهم » « چرا ؟ فکر من چه اهمیتی برای تو دارد ، وقتی که دیگر خودم نیستم » « راست می گوئی . شاید عادت کرده ام که به فکر تو اهمیت بدهم . شاید نمی خواهم تو فکر غلطی در مورد من در سرت داشته

باشی. « طلاق مثل مردن می ماند ، وقتی از هم جدا می شویم انگار برای هم مرده ایم » زن دردلش احساس درد کرد . کلمهی مردن خیلی سنگین بود . مرد هم این را فهمید ، اما دیگر دیر شده بود . بهتر بود برای درست کردن اوضاع تلاشی نکند ، چون ممکن بود بدتر بشود . « اما خاطراتمان چی ؟ آنها که باقی میمانند . ما از مرده هایمان هزار خاطره داریم . چه بهتر که خاطره های خوبی از هم داشته باشیم » « ما هر کاری از دستمان بر می آمد کردیم » « من فکر می کنم همیشه تو را دوست داشته باشم ، حتی وقتی که دیگر بامن نباشی » « اما من ترجیح می دهم وقتی تو را ندارم ، دیگر دوستت نداشته باشم » راه باریکتر شده بود . کوه و دره بهم نزدیک شده بودند . دیگر نمی توانستند در کنار هم راه بروند . زن جلوتر میرفت و مرد از دنبالش . برای قدم برداشتن احتیاط می کردند . مرد از حرفهایی که می زد راضی نبود . کاش توانسته بود به زن بگوید که در این شال سیاه چقدر زیبا و دوست داشتنی شده است . دلش نمی خواست در روز خداحافظی شان حرفهای تند به زن بزند . به اندام زن که در مقابلش راه می رفت نگاه می کرد و از خودش بدش می آمد که نمی تواند حقیقت را به زن بگوید . زن ولی کاملاً مطمئن بود که حقیقت را شنیده است . همهی حرفهای مرد با شناختی که از او در ذهنش داشت جور در می آمد . مرد کسی نبود که از کلدان گلی که از آن او نبود لذت ببرد . زن گفت : « اما من گلدان گل نبودم . » « چی ؟ نشنیدم چی گفتی ؟ » زن احساس کرد که حرف بی ربطی زده است . این را مطمئن بود که مرد هیچگاه قادر نبوده صدای ذهن او را بشنود . حرفش را عوض کرد . « گفتم چه گلهای قشنگی تو این فصل » مرد خوشحال شد که زن بحث را ادامه نداده است . چه بهتر که همین حالا از هم خداحافظی می کردند و دیگر همدیگر را نمی دیدند . از همان پشت سر آستین زن را گرفت : « می گویم ، بهتر نیست برگردیم به همان کافه ، من خسته شدم » زن می دانست که مرد خسته نشده است ، فقط حوصله حرف زدن ندارد . « تو می ترسی که من وارد جزئیات بیشتری بشوم . » « من هیچ وقت از تو نترسیده ام » دو باره از همان راه باریک برگشتند . لبه ای که بر آن راه میرفتند به اندازه یک پا با دره فاصله داشت . هوا کمی گرمتر شده بود . زن دنباله های شال را از روی شانه هایش بر داشته بود و رها کرده بود . مرد صورتش را نمی دید . زن گفت : « من هیچوقت از تو نخواهم پرسید چرا در مورد من به دیگران دروغ گفتی . » مرد ترجیح داد خودش را به نشنیدن بزند . کمی سرعت قدم هایش را کند کرد تا فاصله اش از زن بیشتر بشود . دلش نمی خواست حرفی را از زن بشنود که جوابی برایش نداشت . حالا اصلاً احساس نمی کرد که در بحث پیروز بوده است . زن هم احساس می کرد حسابی باخته است . به چاهی افتاده بود که دیگر نمی خواست از آن بیرون بیاید . از خودش بدش می آمد که مثل خاله زنکها حرف زده است . دو بچه با خنده و شوخی دوان دوان از کنارشان گذشتند . برای اینکه همگی به دره پرت نشوند زن و مرد مجبور شدند کنار بکشند و به دیواره بچسبند . بچه ها اصلاً نگران دره گسترده زیر پایشان نبودند . مرد بعد از عبور بچه ها ، داد زد : حواستان کجاست ؟ زن چیزی نگفت . جدا تصمیم گرفته بود که دیگر حرفی نزد تا بیشتر در چاه فرو نرود . تا قهوه خانه آن پائین هیچکدام حرف نزدند . مرد سکوت زن را به حساب دلخوری اش گذاشته بود و حالا لحظه شماری می کرد که این ملاقات زودتر تمام شود . احساس میکرد مثل همیشه زن را آزرده است و مثل همیشه از شاد کردن زن ناتوان بوده است . به قهوه خانه که رسیدند هوا حسابی گرم شده بود . در این فصل بی سابقه بود . مرد نتوانست سئوالی را که می دانست پرسیدنش غلط است نپرسد . « تو از دستم ناراحت شدی ؟ » زن احساس کرد واقعا از دست مرد ناراحت شده است . احساس کرد تمام این مدت از مرد دلخور بوده است . از همان صبح که سوار اتومبیل شده بود . چیزی نگفت فقط اخم کرد . مرد رفت که چای سفارش بدهد . مخواست از زن بپرسد چیز دیگری هم مخورد ، اما وقتی اخم زن را دید منصرف شد . زن روی یک تخت نشست و شال سیاه را محکم دور سرش پیچید . مرد وقتی با سینی چای و خرما برگشت صورت زن را که در شال سیاه قالب گرفته شده بود دید . به نظرش دیگر زیبا نبود . در سکوت چایشان را خوردند ، مرد به زن نگاه نمی کرد و نگاه زن به دامنه ی کوه بود . مرد و زن دیگری آن طرف تر ، روی تختی که پشت تنهی کلفت یک درخت قرار داشت نشسته بودند و گاهی یواشکی از لب های هم بوسه برمداشتند . مرد از جیسارتشان لذت می برد . برگشت که آنها را

به زن نشان بدهد ، اما نگاه غمگین زن را در همان جهت دید و چیزی نگفت . نفهمید که ، زن به کوه نگاه می کرده است . مقابل اتومبیل که رسیدند زن گفت : « خدا حافظ » مرد گفت : « صبر کن برسانمت » « نه ، همینطوری بهتر است ، ما می خواستیم خدا حافظی کردنمان جدید باشد . » مرد به دنبال زن راه افتاد « اینطوری خوب نیست بیا سوار شو » زن با راننده یک تاکسی سر نرخ توافق کرد و چیزی نگفت . وقتی داشت در تاکسی می نشست ، مرد در را گرفت : « اصلا از این کارت خوشش نیامد » « خودت گفتی که ما برای هم مرده ایم و دنیاهايمان را هم با خودمان برده ایم . دیگر چه اهمیتی دارد که خوشش بیاید یا نه » مرد در را رها نمی کرد . راننده تاکسی بلا تکلیف به آنها نگاه می کرد . زن احساس کرد باید حرفش را بزند ، همین حالا را فقط فرصت داشت . اما چیزی نگفت . مرد با تمام وجود آرزو می کرد که زن آن حرف را بزند . می دانست این دلخوری تا آخر عمر باقی خواهد ماند . اگر زن حرفش را می زد شاید هر دوشان سبک می شدند . زن فقط گفت : « خدا حافظ » مرد دست دست میکرد . حالا حسابی پشیمان بود که از صحبت با زن طفره رفته بود. تلتش کرد در مورد شال سیاه و صورت زن چیزی بگوید، اما داننده داشت با کنجکاوی نگاهش می کرد. فقط گفت “ خدا حافظ ” در را بست

شماره ۱۵۰ داستان دیدگاه ها برای این پست مسدود است

چند سروده از- عیدی نعمتی

اردیبهشت ۱۳۹۳

علف ها
زیر باران
عاشقانه می رقصند
در این سپیده بهاری
و راه از کمرکش یاد
با سوز



از سینه ی ما می گذرد

۲
در
سرزمینی
که از گل و ترانه گفتن
جرم است
بلبل و بهار هم
مفسدین فی الارض اند .
۳

به میلاد گل ها می اندیشم
گاه
که آسمان
تا بام سینه ام
پائین می آید
به میلاد گل ها می اندیشم .

۴

در این سپیده ی بهاری
شادی ما
چندان بزرگ است
که پرندگان خاموش اند .

۵

بهار
بر یال بلند دریا
سبزه
در دهان ماهی
رود
آوازش را
برای دشت می خواند .

۶

تن پوش بهاری ام را
بر می دارم
از گلمیخ زندگی
و سبز یله می دهم
بر لحظه ها .
آنک
رستاخیز گل هاست
به پایکوبی
درنگی کنیم

شماره ۱۵۰ شعر دیدگاه ها برای این پست مسدود است

زندگی گاهی بهاری می کند - دکتر محمود کویر
اردیبهشت ۱۳۹۳

آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست.

مولانا

*زندگی گاهی بهاری می کند
دل کبوتر می شود
هی بی قراری می کند.
بوسه بر بید برهنه می زند
باران مست.

بید مست و باد مست و بوسه مست و یارمست
نرگسی، عاشق شده بر زلف چوپانی جوان



سبب سرخ عشق

می چرخد میان آسمان.

سبب مست و سرخ مست و نرگس گلزارمست

بیشه خوشبو می شود

از نفس های دو تا آهوی آه

هدهدی، می نوشد از لب های برکه، عطر ماه.

دارکوبی نغمه های زندگی را می زند مستانه بر طبل درخت.

تا نشیند شاه شاهان، جغد،

بر فراز کنده ای بر روی تخت.

شاه مست و ماه مست و خفته و بیدارمست.

دست های آدمی،

چون شاخه های کاج باغ

لانه می بندد برای جوجه های یک کلاغ.

باغ مست و زاغ مست و واژه و گفتار مست

آدمی، چون رود، جاری می شود

گل گل جاننش، بهاری می شود

آدمی، شادی کنان، چون آبشار

شرشر جاننش، فشانند بر بهار.

زندگی سبز بهاران می شود

آدمی رقصان چو نور

آدمی خندان چو رنگ

شاد شادان

شاد شادان

شاد شادان می شود

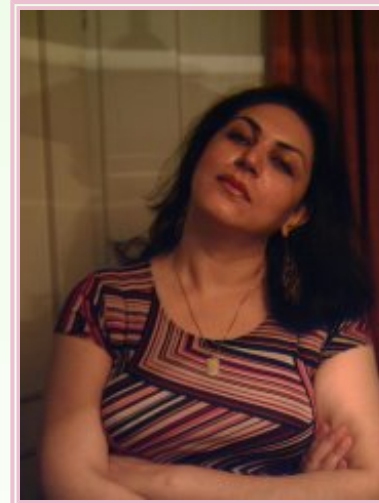
قطره ای،

از قطره های مست باران می شود.

امروز ، آسمان - مهتاب خرمشاهی

اردیبهشت ۱۳۹۳

امروز وقتی آسمان بهار دلگیر
بغض اش شکست
و برگ های سر به زیر
خاموش ، قطره قطره گریستند
کودکی در چهار راه دلتنگی می دانست
گل های رنگین اش
غصه دار دستان خسته اش
شرمنده چشم فرو می بندند
امروز وقتی آسمان ، خاطراتش را ورق می زد
و از تنهایی اش با درخت سخن می گفت
پیر مردی از پله های شرمگین اتوبوس
بالا می رفت
و می اندیشید نوبتش کی فرا خواهد رسید
امروز وقتی آسمان برای زمین درد دل می کرد
و خاک ، دلش پوسید
مردی در ناوایی ی محل



نان را به نرخ روز می خورد
و چشمان گرسنه اش ، با صدای بلند قهقهه می زدند
امروز وقتی آسمان شکایت می کرد
و با اشک هایش
برای مردگان سخن می گفت
مادری داغدار
زخم کهنه را در زیر چادرش می پیچید
و رازش را به آسمان می گفت
امروز آسمان با شهر هم صدا بود
زمانی که دختری با چتری در دست
راهش را گم کرده بود
پسری ، پدرش را محاکمه کرد
و مادر می دانست
امروز آسمان برای شهر می گرید

شماره ۱۵۰ شعر دیدگاه ها برای این پست مسدود است

غبطه - دکتر بیژن باران

اردیبهشت ۱۳۹۳

تو نامه را خواندی
پاره پاره کردی
به باد دادی.
کبوتران سفید
در باد دور شدند-
بسوی میهن تاریخی.
هر کدام لب بام
مشرف به سبز بید
در شیری سحر سحر



با مجمر زر خورشید.

شماره ۱۵۰ شعر دیدگاه ها برای این پست مسدود است

یک رباعی - پریچهر

اردیبهشت ۱۳۹۳

نباید شمع خاموش شود " من "
بمان عریان که تن پوشت شود " من "
به خوابت هم شده هر شب میایم
مبادا تا فراموش شود " من " !

شماره ۱۵۰ شعر دیدگاه ها برای این پست مسدود است

صبح دروغین - نادر نادر پور

اردیبهشت ۱۳۹۳



امشب زمین تمام گناهان خویش را
بدرود گفته است.
زهد سپید برف
کفر زمین نیان را در خود نهفته است.
این سیمگون نقاب
بر چهره ی سیاه طبیعت
زیباترین دروغ جهان است
امشب درخت پیر



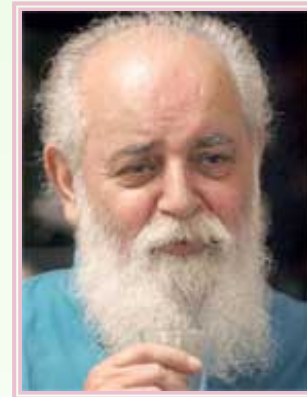
اندیشه می کند که جوان است
اما پس از تولد خورشید
اندیشه های برفی او، آب می شود
آیا کدام چشم
رخساره ی حقیقت پنهان را
مانند آفتاب تواند دید؟
شاید که چشمی از پس گردن
پاسخ بدین سؤال تواند داد
ای پیر، ای درخت!
باران چه گریه ای است
گرفتنی که صبح دروغین برف را
در شام نو جوانی نا پایدار تو
تاریک می کند،
اما تو را به روشنی دورِ کودکی
نزدیک می کند،
گرفتنی که دیده ی پیران را
چون چشم کودکانه ی خورشید
بینائی زلال تواند داد.
آه، ای خروس منتظر صبح
آتش، درون پنبه نمی میرد
اما، نگاه کن:
خورشید در سپیدی آفاق مرده است
افسون برف، چشم درختان ساده را
در خواب کرده است
وین روستائیان صبور پیاده را
در روزگار پیری، با مرکب خیال
تا شهر نو جوانی موهوم برده است.
ام، دل زمین
در آرزوی گریه ی باران است،
در شب، حقیقتی است که پنهان است.

آه، ای غم سیاه تر از ابر
امشب، مرا گریستنی بی امان ببخش!
ای اشک مهربان،
چشم مرا نگاهی چو کودکان ببخش!

شماره ۱۵۰ شعر دیدگاه ها برای این پست مسدود است

بهارا زنده مانی - هوشنگ ابتهاج "ه.الف. سایه اردیبهشت ۱۳۹۳

بهارا ، زنده مانی ، زندگی بخش
به فروردین ما فرخندگی بخش
هنوز اینجا جوانی دلنشین است
هنوز اینجا نفسها آتشین است
مبین کاین شاخه ی بشکسته خشک است
چو فردا بنگری ، پر بید مشک است
مگو کاین سرزمینی شوره زار است



چو فردا در رسد ، رشک بهار است
بهارا ، باش کاین خون گل آلود

بر آرد سرخ گل چون آتش از دود
بر آید سرخ گل ، خواهی نخواهی
وگر خود صد خزان آرد تباهی
بهارا ، شاد بنشین ، شاد بخرام
بده کام گل و بستان زگل کام
اگر خود عمر باشد ، سر برآرم
دل و جان در هوای هم گمارم
میان خون و آتش ره گشایم
ازین موج و ازین طوفان برآیم
دگر بارت چو بینم ، شاد بینم
سرت سبز و دلت آباد بینم
به نوروز دگر ، هنگام دیدار
به این دگر آیی پدیدار...

شماره ۱۵۰ شعر دیدگاه ها برای این پست مسدود است

از کتاب دریا در فنجان - محمود صفریان

اردیبهشت ۱۳۹۳

این صدای دیدار است
در جام خنده ام
گفته بودی در راهی

شماره ۱۵۰ شعر دیدگاه ها برای این پست مسدود است

لب ریخته های باخت - بهمن

اردیبهشت ۱۳۹۳

بر صخره های کداین ساحل

موج کوب می بشوی؟
بر قله کدامین آتش فشان
ققنوس ره گم کرده ای؟
تو آشیان نداشتی؟
می دانم که داشتی
تو بر چنار های سر به فلک کشیده خانه ات،
نوزاد ها را آماده پرواز نمی کردی؟
زبان گنجشک های سایه افکن همه سر زمینت،
تورا با انوار خورشید، آشنا نمی کرد؟
تو عشق را می شناختی،
نمی شناختی؟
آنکه همه این ها را از تو ربود " رستم " بود؟
که توا نست تو را چنین خوار به زیر بکشد؟
و تو یارا نشدی.
پس هزاران سال، " صلا " داد نت چه بود؟
بوزینه ها که این همه توان ندارند؟
خانه های دست ساز شنی بر ساحلها
شهرک های ساخته شده از " مهره " ها
و عمارات رفیع " کارتنی " هم بدین:
آسانی...سادگی...و فوریت...
از هم نمی پاشند.
تو ای موج کوب شده ی همه ی صخره های عالم،
ای ققنوسی که به خاکستر نشینی خو کرده ای
همراه با همه عشقت،
چنار ها، زبان گنجشک ها، و همه افراشتگان دیگر را
چرا به بوزینه ها وا گذاشتی؟
می دانی که تیمچه عشق و خنده را در سر زمین آفتاب
تعطیل کرده اند؟
آه....
بجایش چه کالاهای غمناکی را به طناب کشیده اند
و بر پیشخوان نهاده اند....

شماره ۱۵۰ شعر دیدگاه ها برای این پست مسدود است

یک غزل - فاضل نظری

اردیبهشت ۱۳۹۳

امروز هم به رخوت بی بادگی گذشت
آری گذشت! مستی دلدادگی گذشت
در آتش خیال تو با خود قدم زدم
دوران عاشقی به همین سادگی گذشت
می دانم ای فرشته که باور نمی کنی
شب های قصه گویی و شهزادگی گذشت
روزی ز چشم مردم و روزی به پای تو!
عمر مرا ببین که به افتادگی گذشت
شرمند توایم و سرافراز از اینکه عمر
-گر دین نداشتیم- به آزادگی گذشت

شماره ۱۵۰ شعر دیدگاه ها برای این پست مسدود است

سکوت - احمد شاملو

اردیبهشت ۱۳۹۳

سکوت آب
می تواند
خشکی باشد و فریاد عطش
سکوت گندم
می تواند
گرسنگی باشد و غریو پیروزمندانه قحط
همچنان که سکوت آفتاب
ظلمات است
اما سکوت آدمی، فقدان جهان و خداست
غریو را
تصویر کن

شماره ۱۵۰ شعر دیدگاه ها برای این پست مسدود است

هزاره ی ققنوس (از ساسانیان تا سامانیان) - محمود کویر - رامتین صلاحی اردیبهشت ۱۳۹۳

انتشار این کتاب پر محتوا و ارزشمند که حاصل تحقیق و داتسته های استاد دکتر محمود کویر است
می گوید، ما اگر هر بار از بد حادثه زمین خورده ایم باز توانسته ایم که چون ققنوس از خاکستر خود سربرآیم
ونمایان شویم....گذرگاه

رامتین صلاحی:

من همراه نویسنده به تاریخ سفر کردم ...
درباره «هزاره ققنوس» نوشته محمود کویر
نشر آیدا. انتشارات بنیاد فرهنگی کویر
با سلام

این یک نامه است. نامه ای به درد. نامه ای از سر شوق.
من این نامه را به عنوان یک آموزگار سالخورده ی تاریخ ادبیات، انسانی رنج کشیده در این سرزمین بلا زده، برای
شما می نویسم. انسانی که چون کتاب های تاریخ و ادبیات درسی را می گشاید از دانشجویان و از تاریخ و از
ادبیات شرمزده می شود. آموزگاری که از این همه جفا و بی اعتنایی که در حق تاریخ سرزمین خود دیده، دردها
کشیده است.
در یکی از همین روزهای نه چندان دور، مسافری عزیز، مانند همیشه که مهربانی می کند و از هر سفر به دیار اروپا
کتابی برایم به ارمغان می آورد، این بار هم کتابی از آلمان برایم آورد. سفارش کرد که: من راستش خودم
خواندمش. اولش زیاد راغب نبودم. به تاریخ علاقه ی زیادی ندارم. یعنی چیزی نمی دانم. اما نمی دانم چطور شد،
شروع که کردم نتوانستم کنارش بگذارم و خواندمش و هی آه کشیدم و بغض کردم اما سرم را هم بالا گرفتم. بیا.
بخوان. اسمش هزاره ی ققنوس است.
من نیز کتاب را گرفتم و خواندم و بارها و بارها اشک شوق در دیده گرداندم. خندیدم و گریستم. من نیز سرم را بالا
گرفتم.
می دانید چرا؟ در روزگاری که تاریخ و شناسنامه ی ما را محو می کنند و آنچه بهایی ندارد، کتاب است و تاریخ
است و ادبیات، این کتاب مانند نوری بود در تاریکی.
کتابی بود مانند پزشکی که زخم ها را گشوده بود. رنج ها را دیده بود. شادی ها را خندیده بود. سوخته بود و بار
دیگر برخاسته بود. همان ققنوسی بود که نگاره اش روی جلد کتاب پر پر می زد.
این کتاب، تاریخ و ادبیات و بخشی از حافظه تاریخی ماست. کتابی روان مانند جویبار. محکم مانند کوه و سبز
مانند جنگل.
کتابی درست و استوار و زیبا و خوشخوان برای نسل جدید و جوانان ما. برای همه ی عاشقان تاریخ و ادبیات این
سرزمین.

هزار سال از سهمناک ترین دوران تاریخی ما که از قضای روزگار کسانی با تمام توانشان می کوشند تا خاک در چشم حقیقت پاشیده و وارونه در برابر چشم مردم بگذارند. دورانی در این کتاب بررسی شده که با نام هایی چون زکریای رازی و خیام و فردوسی از یک سو و از سوی دیگر با بابک و مازیار و یعقوب روبرویم. دانستن آنچه ما امروز هستیم و چرایی آن، بی بررسی آن روزگار ناممکن است و نویسندگی این کتاب این وظیفه تاریخی را بر عهده گرفته و خوش از پس آن برآمده است. خواستم همین جا به تمام شاگردانم و به تمام آموزگاران تاریخ و ادبیات بگویم که بخوانند این کتاب را و بیاموزند به نسل فردا.

من همراه نویسندگی به تاریخ سفر کردم. با خسر و شیرین همسفر شدم. به میدان های نبرد دلاورانه مردم ایران در برابر تازیان رفتم. با آن ها شکست خوردم. با آنان کشتار شدم. موالی شدم. اما چون ققنوسی دوباره برخاستم و همراه بابک خرمی به قلعه بذر رفتم و در کنارش جنگیدم و لرزه بر اندام خلیفه انداختم. در میدان های نبرد شاهنامه در کنار فردوسی بر شکست ایرانیان گریستم و در کنار وی بر درفش کاوه های تاریخ بوسه ها زدم. این کتاب مرا با خود به میدان های کار و زندگی و رزم و بزم مردم کشورم برد و همین جا و همراه نویسندگی اش فریاد می زنم: این منم! ققنوس هزاره ها. هزار هزار ققنوس که منم. که ملت من است.

حالا که دارم این ها را می نویسم و کتاب در برابرم بر روی میز گشوده است و نسیم ورقش می زند، چشمم به ناگهان بر این شعر می افتد و با نویسندگی و شاعرش به ایوان مداین می روم و بر ویرانه ها می نگرم و اشک در دیده می گردانم و روی به تمام ستمگران تاریخ می خوانم:

هان ای دل عبرت بین! از دیده عبر کن هان!

گه گه به زبان اشک آواز ده ایوان را

تا بو که به گوش دل پاسخ شنوی ز ایوان

دندانۀ هر قصری پندی دهدت نو نو

پند سر دندانۀ بشنو ز بن دندان

گوید که تو از خاکی، ما خاک توایم اکنون

گامی دو سه بر مانه و اشکی دو سه هم بفشان

از نوحۀ جغد الحق مائیم به درد سر

از دیده گلابی کن، درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندلر چمن گیتی

جغد است پی بلبل، نوحه است پی الحان

ما بارگه دادیم، این رفت ستم بر ما

بر قصر ستم کاران تا خود چه رسد خذلان

اجازه می خواهم یک بار دیگر بخش کوتاهی از مقدمه این کتاب را در کنار شما و با شما بخوانم:

ز ما باد بر جان آن کس درود

که داد و خرد باشدش تار و پود

تاریخ یعنی که: نه فراموش می کنم و نه اجازه می دهم که فراموشم کنند.

چو گویی کلاه خرد دوختم

همه هرچه بایستم آموختم

یکی نغز بازی کند روزگار

که بنشاندت پیش آموزگار

از کمند تاریخ گریزی نیست. همه جا تاریخ هست. اما آئینده باید بر دوش گذشته گذاشته شود، نه این که بار گذشته

را بر دوش کشد. با تاریخ هر آنچه را که از گذشتگان بازمانده از چنگ نابودی می رباییم و زندگی دیگری می

بخشیم. گذشته با زنجیر به دست و پای امروز بسته است و کلید آن در دستان آینده است. ما گذشته را از دستان مرگ می رباییم تا تنها به سوی آینده نرویم. تاریخ حضور در آینه ی پریشان گذشته هاست. در پس پشت هر سنگ نگاره و ستون و تندیس می توان به تماشای آدمیانی پرداخت که آفرینشگر اینها بوده اند. ما در تاریخ در جستجوی چراها و دغدغه هایی هستیم که با روان آدمی دست به گریبان بوده است. با چراغ تاریخ، در میان ویرانه های غرق در اندوه، رنج، امید و آرزو در جستجوی خرد و فضیلت هستیم.

تاریخ، حکایت پریشانی ها، سرگشتگی ها، جدال ها و عشق های انسانی است. تاریخ نگاری می تواند درهای دیگری روبه جهان بگشاید. تا بنگریم از آن دریچه بر ردپای هستی رفتگان. بنگریم بر تراژدی انسان و تلاش ها، قه قه ها، هق هق ها و شادی و رنج او.

کار تاریخ نگار از یک سوی بازیافت راز و رمز شکست ها و درماندگی های انسانی و از سویی، کشف ارزش های انسانی موجود در تاریخ و فرهنگ است. واکاوی گذشته برای برگرفتن ارزش ها و بررسی آنهاست تا به کار آینده بیاید. بازیافت خرد از دست رفته است. و من بر سر آنم تا از نخ های بریده بریده ی آن، جامه ای ابریشمین بیافم. تاریخ و سرگذشت ما از سرنوشت ما جدا نیست. یادبودهای ما ارزش های شکننده ای هستند که ناگزیریم از آن ها نگه داری کنیم. زیرا که زندگی ستیزی است با فراموشی.

برای نوشتن تاریخ باید آزادی داشته باشی تا گذشته را به موضوعی برای شناخت بدل کنی و نه فراموش کنی و نه رخصت دهی تا فراموشت کنند.

آنچه من در باره ی ساسانیان تا سامانیان فراهم آورده ام اما، تنها داستان جنگ ها و شاهان نیست، که خود کاری است کارستان، حکایت شمشیر و زنجیر نیست. زندگی و روزگار مردمان و دانایان این سرزمین است. نگاهی در چرای و چگونگی رویدادهاست.

از پرواز رنجبار و بلندبالای جمشید به آسمان، تا خورشید نوشی عین القضاة همدانی بر بوریای آتش گرفته ای که بوم نقاشی تاریخ تراژیک ماست، و از آنجا تا پریر دختران و پسران جوانی که در آرزوی خورشید، در آسمان حوالی پارک لاله بالی کشیدند، راهی است به نام تاریخ.

تاریخ سرزمین ما اما، از بیش از هزار سال پیش به این سو، پیوستگی ندارد. بریده بریده است. جزیره جزیره است.

تاریخی به شمشیر، شرحه شرحه .

و کار تاریخ نگار آن است که از این نخ های بریده جامه ای بیافد از نور.

جهان وامدار تاریخ پر افتخار ماست. بشناسیم و بانگ برداریم: جهان بیا تماشا!

دوران ساسانی عصرشکوهمند و سرورانگیز تاریخ و فرهنگ ایران است در دوهزار سال پیش.

**

سلام بر شما و سلام بر کتاب هزاره ی ققنوس.

سلام بر رنج هایی که کشیدید تا تاریخ تبار و قوم و قبیله مرا بنویسید. تا بدانم که بودم و چه کردم و امروز چرا در اینجا ایستاده ام.

بر گرفته از رسانه پر مخاطب عصر نو

شماره ۱۵۰ نقد دیدگاه ها برای این پست مسدود است

معرفی کتاب هزاره ی ققنوس - نوشته محمود کویر - محمد روشن ضمیر

اردیبهشت ۱۳۹۳

هزاره ی ققنوس
از ساسانیان تا سامانیان
نشر آیدا، آلمان. ۲۰۱۴

از سلسله انتشارات بنیاد فرهنگی کویر

*چند کلمه ای در شناساندن کار محمود کویر:

به نام خرد. از همین جا باید آفرین بگویم، کار و تلاش بی دریغ محمود کویر را در راستای شناساندن و بررسی تاریخ و فرهنگ ایران. انسانی خستگی ناپذیر با دستانی پربار که دستاورد رنجه و تلاش هایش شاگردان بسیار و بیش از بیست جلد کتاب ارجمند است. کاری کارستان که حیرانم او چگونه در این روزگار و در غربت و به تنهایی از پیشش بر می آید. دستش درد نکند. این نخستین درسی است که از او آموختم: آب کم جو، تشنگی آور به دست! و اما با این کتاب سیراب شدم. رازهای بسیاری بر من آشکار شد. با قلم او به هزاره ی ققنوس سفر کردم و با رنج‌ها و بزرگی‌های مردمانی به نام ایرانی بیشتر آشنا شدم.

کتابی خواندنی برای همه. برای تمام عاشقان تاریخ و فرهنگ ایران: هزار سال تاریخ و فرهنگ ایران. محمود کویر در مقدمه زیبایش، نگاه خود به تاریخ و نوآوری هایش را بر می شمارد. به اسناد و سکه ها و کتاب ها و موزه ها و شهرهای بر باد رفته، رفته است تا کاری زنده و امروزی پیش چشم ما بگذارد. کاری که من کمتر مانندی برایش دیده ام. او از سوی دیگر در افسانه ها و شعر و پوشش و خوراک و رقص و آوازهای مردمان، نیز در جستجوی تاریخ بوده است و این ها همه یعنی تلاشی نوآورانه در تاریخ نگاری ایرانی. این دوران یکی از مهم ترین و سرنوشت سازترین دوران‌های تاریخی سرزمین ما هستند. هزاره ی رستاخیز و در هم شکستن. هزاره ی دراویختن نادانی و دانایی. آزادی و اسارت. می نویسد:

پژوهش‌های تاریخی وارد دوران جدیدی شده است. تاریخ، یک پرس و جوست از دیروز تا فردا. پژوهش تاریخی بر افراد و هم چنین گروه‌های انسانی، رویدادهای بزرگ و هم چنین رخدادهای کوچک، روایت‌ها و فرا روایتها، نگاهی ژرف و پرسشگر دارد و نه تنها بر گفتمان بلکه بر تصاویر و نشانه ها نیز استوار است. در این جستجوی تاریخی همه شرکت دارند و هرکس سخن خود را می گوید و به سخن دیگران گوش فرا می‌دهد. این تاریخ بر آن نیست تا حقیقتی را کشف کند، بل تنها و تنها جستجوست. جستجویی از دیروز تا فردا. با چنین برداشتی است که می‌گویم این کتاب حضور در آینه‌ی تاریخ است. کتابی برای آنان که می‌خواهند با تاریخ سرزمین خویش آشنا و خوگر شوند. هریکس از آن را می‌توان جداگانه خواند.

او نگاهی تازه به ساسانیان نیز دارد. گوشه و کنار زندگی و شهرها و سیاست و ادبیاتشان را واریسی کرده است. در راز و رمز و چند و چون برآمدن و شکستشان سخن های تازه دارد. می نویسد:

در این هزار سال، از ساسانی تا سامانی، بر ما چه گذشت؟

این هزار سال یکی از سرنوشت سازترین دوران‌های تاریخ ماست: از بر آمدن دینمداران زرتشتی بر اریکه‌ی سیاست و دولت تا تازش تازیان و نشستن سیاستی دینی و دینی سیاسی بر تخت در خاورمیانه، تا برجیده شدن قدرتشان و رنسانس ایرانیان و چگونگی در هم شکستن این رستاخیز.

ما که بودیم؟ تازیان که بودند؟ چگونه و چرا آمدند و چه‌سان کمر این تمدن را در هم شکستند و دیگر چه کردند؟

ما چه کردیم و چرا؟

چگونه باردیگر برخاستیم و آن تمدن باشکوه را در یک رستاخیز سترگ فرهنگی و اجتماعی برپا نمودیم؟

از چه رو بار دیگر همه چیزها بر باد رفت؟ راز و رمز این تکرار وازیا افتادن ها در چیست؟

مردمانی و ملتی در درازای تاریخ، تمدنی باشکوه آفریدند و سپس تازیان از راه رسیدند و آن امپراتوری فرو پاشید .

آنگاه این مردمان بار دیگر برخاستند، قد برافراشتند و رستاخیزی شگرف را پدید آوردند. این رستاخیز بزرگ با

تازش ترکان و تازیان فرو ریخت و اینک هزار سال است که این مردم می کوشند تا بار دیگر به آن شکوه دست

یابند و هر بار این اسب سپید راهوار به زانو می افتد و از راه باز می-ماند. راز این تاریخ در چیست؟ این کتاب

می-کوشد تا پاسخی تاریخی برای آن بیابد.

وی داستان مقاومت و نبردهای ایرانیان برای آزادی و استقلال را در این کتاب دنبال می کند. مبارزات فرهنگی و

اجتماعی ایرانیان را باز می گوید و در جستجوی تازیان و ریشه های آیین جدید به نوترین دستاوردهای پژوهشی نیز

روی می آورد و بار دیگر نگاهی تازه می افکند بر تازیان و ریشه هایشان که این نیز خود در تاریخ ما مانندی ندارد.

محمود کویر بر این باور است که ایرانیان در هزار سال پیش رنسانس را آغاز کردند و این به روزگار آزادی و زمان

سامانیان و بویان بوده است. وی در این کتاب به داستان این رستاخیز فرهنگی می پردازد و چگونگی در هم

شکستن آن را نیز مورد کنکاش قرار می دهد.

پس از دویست سال نبرد، پایداری و قیام، ایرانیان قدرت تازیان را در هم شکستند و نخستین سلسله های آزاد و

مستقل ایرانی بر سر کار آمدند. در پناه آزادی و رفاه نسبی، جامعه رشد یافت و به تدریج رستا خیز فرهنگی و

اجتماعی گسترده ای سراسر ایران را در برگرفت.

شاهنامه فردوسی، برآمد و دستاورد بزرگ این حماسه است. شاهنامه، سند روشن و آشکار این رستاخیز باشکوه

است. شاهنامه کتاب داد و دانایی است. بیانیه ی یک جریان گسترده و ژرف علمی و ادبی و فرهنگی در جامعه

ایران است.

هزار سال پیش رستاخیز بزرگ علمی و اجتماعی در ایران رویداد و هنوز ما با قیام-ها و دلاوری در پی به آخر

رساندن آن هستیم. قیام-هایی که هربار با خودکامگی و سرکوب، جنگ-های داخلی، دخالت بیگانگان، جان سختی

نهادهای کهنه و دینی و ایستادگی آنان در برابر دگرگونی، از نفیس و از پای افتاده اند.

بررسی و کنکاش و بیان چگونگی این رنسانس و ایرانی بودن آن و سبب های شکستش خود کاری است نو و در

خور ژرف نگری بسیار. به باور من تا آنجا که در گنجایش کتاب بوده و خوشنودی مخاطب کار به سامان است و به

خوبی انجام گرفته است. البته که همین موضوع خود می تواند کتاب ها را در بر بگیرد.

محمود کویر کتاب خود را بسیار روان و ساده نوشته است و از پرداختن به برخی ریزه کاری ها خودداری کرده

است، تا کتابی بنویسد برای نسل جدید. برای عاشقان ایران. برای جوانان و علاقه مندان.

او می نویسد: بخش بزرگی از طبقه میانه در ایران ، بویژه زنان و جوانان، دانش آموختگان، نیروهای سیاسی،

مدیران، روشنفکران، که باید پرچمدار آزادی و اندیشه باشند، با تاریخ سرزمین خویش بیگانه-اند. کوشیده-ام تا

بسیار ساده و روان، یا بهره بردن از ادبیات و هنر هر دوران، و نگاهی تازه به رویدادها، کتابی بنویسم تا آنان را به

کار آید. کوشیدم تا در آن سوی میدان-های نبرد و تلاش، آن سوی کوچه-ها و خیابان-های خسته از رفت و آمد و

یا دهلیزهای چشم انتظاری و تپه و خاکریزهای اسب و سوار و شهزاده، نگاهی داشته باشم هم چنین به مفهوم

هستی و درکی از چرایی و چگونگی این تکاپوی شگفت تاریخ... و از همین روی به شعر و قصه و لالایی و

ترانه-های مردمی برای رسیدن به این معنا دل سپرده ام و در بررسی تاریخی به آن-ها نیز گوش داده-ام و به

یادشان سپرده-ام.

به نوشته-ی بیهقی: اگر چه این اقاویص از تاریخ دور است چه در تواریخ چنان می خوانند که فلان پادشاه فلان

سالار را به فلان جنگ فرستاد و فلان روز صلح کردند و این آن را یا او این را بزد و بر این بگذشتند، اما من آنچه

واجب است به جای آرم.

*

اگر چه نویسنده کتاب خویش را با نگاهی ستایشگرانه از این دوران تاریخی و دستاوردهای این مردمان نوشته است اما به فراز و فرودها و زشتی ها و پلشتی های تاریخ نیز توجه داشته است و در بررسی شکست ها به مسئولیت های این مردمان و کار و کردارشان در ترازوی نقد نیز پرداخته است.

منابع کتاب در خور توجه و در موارد فراوانی نه تنها دست اول هستند بلکه این منابع مشهور مورد نقد نیز قرار گرفته اند. نویسنده نگاهی نقادانه به اسناد بسیار معتبر دارد و این قدمی نو در تاریخ نگاری ماست. زبان کتاب روان و پالوده و تا آنجا که راه داشته است پارسی است. این خود کار علاقه مندان را ساده تر می کند. نقشه هایی که انتخاب شده اند به راستی ما را در جریان چندی و چونی دگرگونی ها قرار می دهد. اما دو نکته ی دیگر را نیز از نظر دور نباید داشت: یکی کار ویرایش و چاپ انتشارات آیدا که با توجه به تمام مشکلات بسیار حرفه ای و عالی است و این چهارمین کتاب از کارهای محمود کویر است که این انتشاراتی به انجام رسانده است. دیگر کار بنیاد فرهنگی کویر که با دلسوزی و رنج بسیار کار انتشار آثار محمود کویر را بر عهده گرفته است و باید صمیمانه از عشق دست اندرکارانش به فرهنگ و تاریخ ایران سپاسگزار بود. این یعنی که هنوز می توان یافت و بسیار هم هستند کسانی که در این روزگار، در پی گسترش فرهنگ این سرزمین هستند. برای بنیاد فرهنگی کویر، آرزوی پیروزی در اهدافش را دارم. کارتان بسی با ارج است و چشم به راه کارها و آثار دیگری هستیم که این بنیاد نشر خواهد داد.

محمود کویر کتاب خود را که با ترانه ای آغاز کرده بود با ترانه ای نیز به پایان می برد:

و به پایان برم این روزگار را که با نام خیام زینت یافته است، با این سوگ سرود وی:

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی

بر درگه او شهان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای

بنشسته، همی گفت که: کوکو! کوکو!

با این آرزو که ققنوس سوخته بار دیگر از خاکستر خویش برخیزد.

وظیفه ی خود دانستم که شما را در لذتی که از خواندن این کتاب برده بودم شریک کنم و هم چنین در آنچه که از این کتاب آموختم سپاسگزار محمود کویر باشم.

شماره ۱۵۰ معرفی کتاب دیدگاه ها برای این پست مسدود است

پرویز شاپور ...

اردیبهشت ۱۳۹۳

پرویز شاپور ..

(زاده ۵ اسفند ۱۳۰۲ درگذشته ۱۵ مرداد ۱۳۷۸ در تهران) نویسنده ...
پرویز شاپور، پدر کاریکلماتورنویسی ایران، در اسفند ۱۳۰۲ در قم به دنیا آمد،
اما شناسنامه اش را از تهران گرفتند. کودکی و نوجوانی را در تهران سپری کرد.





... از دانشگاه تهران مدرک لیسانس اقتصاد را دریافت کرده و به استخدام وزارت دارایی درآمد. او در مدرسه صنعتی آن سالها شاگرد علی اسفندیاری (نیما یوشیج) بود. در سالهای ۱۳۲۹ با فروغ فرخزاد، نو^۱ خال^۲ مادرش که پانزده سال از او کوچکتر بود، ازدواج کرد.

رابط^۳ زناشویی این دو به خاطر دخالتهای نزدیکان در سال ۱۳۴۳ به جدایی کشید. حاصل این ازدواج، پسری به نام کامیار بود، که فروغ در اشعار خود به او اشاره کرده و شاپور نیز از «کامی» به عنوان نام مستعار وی استفاده می کرده است.

از سال ۱۳۴۶ با مجل^۴ خوشه به سردبیری احمد شاملو همکاری داشت که اولین بار کاریکلماتور در آن نشریه به کار رفت.

این عبارت ابداعی را شاملو سیاحت و منظور آن کاریکاتوری است که با کلمات بیان می شود. شاپور عضو هیئت تحریر مجل^۵ توفیق نیز بود. در آن مجله با نامهای مهدخت و کامیار جملات کوتاه می نوشت که برخورد آرار و عقاید چاپ می شد و در صفحات «دارالمجانین» و «سبیدیات» مطلب می نوشت. ایجاز، اختصار و امساک در استفاده از کلمات، از ویژگیهای عمد^۶ سبک شاپور است که پس از او از سوی دیگران بسیار مورد تقلید قرار گرفته، ولی همچنان کاریکلماتورهای او از جهت لطافت، عمق و ایجاز، منحصر به فرد است.

درآمیختن وسواس در استفاده از کلمات، با ظرافت در بیان و لطافت در نگاه، کاریکلماتورهای شاپور را رنگی شاعرانه بخشیده و آن را در جایگاه والاترین مرتبه های طنز نشانده است. نام پرویز شاپور در تاریخ طنز ادبیات ایران، با کاریکلماتور عجین شده است و او به پدر کاریکلماتورنویسی در ایران مشهور است.

شاپور پس از جدایی از فروغ، هرگز دوباره ازدواج نکرد و تا آخر عمر همراه با کامیار و دکتر خسرو شاپور برادرش در یک خانه قدیمی زندگی می کرد و سرانجام در ۱۵ مرداد سال ۱۳۷۸ در بیمارستان طوس تهران درگذشت ...
... پرویز شاپور و فروغ فرخزاد

این هم نمونه ای از کاریکلماتورهای او
- بار زندگی را با رشته عمرم به دوش می کشم.
- زندگی بدون آب از گلوی ماهی پایین نمی رود.
- باغبان وقتی دید باران قبول زحمت کرده ، به آبیاش مرخصی داد.
- قطره باران غمگین روی گونه ام اشک میریزد.
- جارو، شکم خالی سطل زباله را پر می کند.
- بلبل مرتاض روی گل خار دار می نشیند.
- برای مردن عمری فرصت دارم.
- در خشکسالی آب از آب تکان نمی خورد.
- رد پای ماهی نقش بر آب است.
- گل آفتابگردان در روزهای ابری احساس بلاتکلیفی می کند.
- اگر خودم هم مثل ساعتم جلو رفته بودم حالا به همه جا رسیده بودم.
- به عقیده گیوتین سر آدم زیادی است.
- دلم برای ماهی ها می سوزد که در ایام کودکی نمیتوانند خاک بازی کنند.

- پرگاری که اختلال حواس پیدا می کند بیضی ترسیم می کند.
- یا اینکه گل های قالی خارندارند ، مردم با کفش روی آن پا می گذارند.
- آب به اندازه ای گل آلود بود که ماهی ، زندگی را تیره و تار میدید.

تعدادی از کتاب های او:

- اولین کتاب کاریکلماتور را انتشارات نمونه چاپ کرد ، در سال ۵۰ که در برگزیده طرحها و نوشته های شاپور از سال ۳۷ تا ۵۰ بود .
- این کتاب را انتشارات مروارید در سال ۵۵ تجدید چاپ کرد . کتابهای دیگر شاپور از این قرار است :
- کاریکلماتور ۲ انتشارات بامداد سال ۱۳۵۴
- کاریکلماتور ۳ تحت عنوان “ با گردباد می رقصم ” انتشارات مروارید سال ۱۳۵۴
- کاریکلماتور ۴ انتشارات مروارید سال ۱۳۵۶
- کاریکلماتور ۵ انتشارات پرستش سال ۱۳۶۶
- موش و گربه عبید زاکانی با طرحهای پرویز شاپور انتشارات مروارید ۱۳۵۲
- فانتزی سنجاق قفلی انتشارات پویش ۱۳۵۵
- تفریحنامه (طرحهای مشترک بیژن اسدی پور و پرویز شاپور) انتشارات مروارید ۱۳۵۵
- شاپور در دو نمایشگاه نیز شرکت داشته است ، یکی به طور مستقل در گالری زروان در سال ۱۳۵۴ ، و یکی هم به طور

📖 شماره ۱۵۰ 📖 شاعران و نویسندگان جهان 📖 دیدگاه ها برای این پست مسدود است

آنتونیو ماچادو (۱۹۳۹-۱۸۷۵) - به انتخاب کاوه صالحی

اردیبهشت ۱۳۹۳

در سویل اسپانیا به دنیا آمد. برای کار به فرانسه سفر کرد. با شاعران سمبولیست فرانسوی چون «ژان موراآس» و «پل ورلن» و همچنین نویسندگانی چون «روبن داریو» و «اسکار وایلد» آشنا و دوست شد. بعد از کودتای فرانکو سلسله آوارگیهای «ماچادو» آغاز شد. سه روز پیش از مرگ مادرش چشم از جهان فرو بست. از بزرگترین چهرههای جنبش ادبی موسوم به نسل ۹۸ به شمار میرود. به دکلماسیون موجود دراین شعر از «ماچادو» توجه کنید. به نوعی نزدیکی است به همان دکلماسیون مورد نظر نیما، که حاصل آشنایی نیما با سمبولیسم بوده و یکی از بهترین انواع عملی آن را در شعر معاصر ایران در شعر «سفر به خیر» شفیعی کدکنی سراغ داریم. (همچنین در شعر «گفتگو»ی شفیعی کدکنی).

به روزی پر طراوت،
باد با بوی یاسمنی
با جانم چنین گفت:
“ ر ازای بوی یاسمن
بوی گلسترخهای تو را برمیچینم»

- «من گلبرخی ندارم.
گل‌های باغ من همه پژمرده‌اند»
- «پس گلبرگ‌های پژمرده و
برگ‌های زرد و چشمه‌ات را با خود می‌برم»
باد رفت و من گریستم و با خود گفتم:
«با باغی که به دستت دادند چه کردی؟»

سروده ای از ماچادو به ترجمه : محسن عمادی

همه چیز از دست می‌رود

و به جا می‌ماند.

رسالت ما اما، رفتن است

رفتن و آفریدن راه

راهی به سوی دریا.

آوازهای من، هرگز به دنبال شکوه نبوده‌اند

شکوه جاودانگی در خاطره‌ی آدمیان.

ظرافت جهان را دوست داشته‌ام

ظرافت بی‌وزن و فریبا.

جهان‌هایی که چون حباب صابون‌اند.

می‌خواهم آن‌ها را تماشا کنم

آغشته‌ی نور خورشید و سرخ

که زیر آسمان کبود می‌لرزند

نابهنگام‌اند و می‌ترکند.

هرگز به دنبال شکوه نبوده‌ام.

آهای مسافر! این راه تنها برای قدم‌های توست

نه از آن چیزی دیگر.

جاده‌ای وجود ندارد
جاده، سفر کردن توست.

رفتنت جاده را می‌سازد
و هرگاه به پشت سر نگاه کنی
مسیری را می‌بینی
که کسی نمی‌تواند دوباره ببیند.

آهای مسافر!
هر گامت، اثرش را بر دریا به جا می‌گذارد
یکبار این‌جا

وقتی که شاخه‌های درختان شکستند
صدای گریه‌ی شاعری شنیده شد
«جاده‌ای وجود ندارد
جاده، سفرکردن توست.»

گام به گام، سطر به سطر

شاعر، دور از خانه جان داد
کفن شده در خاک سرزمینی نزدیک.
دور که می‌شد صدای گریه‌اش به گوش می‌آمد:

«جاده‌ای وجود ندارد
جاده، سفرکردن توست.»

گام به گام، سطر به سطر

وقتی سهره‌ها نمی‌توانند آواز بخوانند

وقتی شاعر سرگردان است

وقتی هیچ چیز به دادت نمی‌رسد.

«جاده‌ای وجود ندارد

جاده سفر کردن توست.»

گام به گام، سطر به سطر

شماره ۱۵۰ 📁 شاعران و نویسندگان جهان 🗨 دیدگاه‌ها برای این پست مسدود است

بیهقی و بردار کردن حسنگ وزیر - محمود صفریان

اردیبهشت ۱۳۹۳

می‌خواستم در مورد حسنگ وزیر " البته با بهره‌وری از تاریخ بیهقی " بنویسم ولی دیدم بهتر است اول از بیهقی این تاریخ نگار و نویسنده‌ای که چهره‌ی برجسته تاریخ ادبیات کشورمان است بگویم. ابوالفضل محمد ابن حسین بیهقی که نامش ارتباط تنگاتنگی به کتابی که با صرف ۲۲ سال از عمرش نوشته است و به تاریخ بیهقی مشهور می‌باشد دارد

در سال ۹۹۵ میلادی در روستای حارث آباد بیهق که در نزدیکی سبزوار است متولد شد و در سال ۱۰۷۷ میلادی در غزنین در گذشت. او از مورخان و تاریخ‌نویسان بنام دربار غزنویان بوده است.

تاریخ بیهقی در حقیقت سی جلد است که متأسفانه همچون بسیاری دیگر از آثار ارزشمند کشورمان به دست بیداد زمان از بین رفته است و برای ما فقط پنج جلد و نیم از آن باقی مانده است چون از جلد اول آن نیز بیش از نیمی باقی نمانده است. یکی از بخش‌های گیرا و زیبای این تاریخ فاخر داستان حسنگ وزیر است.

ما از دست حمله اعراب و خلفای متعصب و کور دلی که یکی بعد از دیگری زمام در اختیار داشته و تا توانسته تازانده‌اند چه‌ها نکشیده‌ایم؟

" حسن ابن محمد میکالی " که برای ما بنام حسنگ وزیر مشهور است آخرین وزیر سلطان محمود غزنوی بود که متأسفانه با دغلكاری مسعود غزنوی به دار کشیده می‌شود. حسنگ اهل نیشابور است، از خانواده‌ی معتبر میکائیلی، به دوران سلطان محمود وزیر است و گویا بیشتر از درباریان دیگر، دل با مردم - مخصوصاً نیشابوریان دارد - در دوران وزارتش چنانکه عادت زشت حکومتگران و اطرافیان‌شان بوده، پیشرفت‌ش مورد حسادت دیگرانی قرار می‌گیرد، که لابد پست و مقامی نداشته‌اند، یا خود را لایق پست و مقام بهتری، مثلاً وزارت، به جای حسنگ می‌دانسته‌اند و چون می‌دانند محمود به حسنگ علاقه دارد و دسیسه‌های فتنه‌گران و حسودان را به جد نمی‌گیرد، مستقیماً نزد خلیفه تفتین می‌کنند که حسنگ قرمطی است.

سلطان محمود دو پسر مدعی سلطنت داشته، محمد و مسعود که برای تصاحب جانشینی با هم در می‌افتند و حسنگ که وزیر با کفایت و محبوب سلطان محمود بوده با شناختی که داشته جانب محمد را می‌گیرد، و به پیغام

مسعود که از محمد دست بردار و بجانب من بیا تا در صورت پیروزی ن قدر بینی و در وزارت نیز ایقا گردی. توجهی نمی کند و طرفدار محمد باقی می ماند چون می داند که محمد بیشتر از جنس پدر است تا مسعود و نمی خواهد که دو دوزه بازی کند و پای بر دانسته های خود بگذارد، و چون بسیاری دیگر که ضمن نمایش بودن با محمد در خفا با مسعود بودند وحتا با او مکاتبه هم داشتند و خبر های جبهه محمد را به مسعود می رساندند ، رفتار کند. یکی از علت های شکست محمد علاوه بر صداقت در حد بی عرضگی همین دو دوزه بازی بود اند. ولی حسنگ آدمی است که در رفاقت و دوستی و انتخاب، یک رنگ و صادق است. در نتیجه با وضوح به مسعود پیغام می دهد، من بیعتم را با محمد بهم نمی زنم . اگر تو بردی و سلطان شدی بخاطر این انتخاب حسنگ را بر دار کن. و مسعود آنگاه که بر تخت می نشیند به حسنگ پیغام می دهد :

گفته بودی اگر پیروز شدم و به سلطنت رسیدم بردارت کنم ولی من طالب مرگ تو نیستم اما خلیفه از بغداد پیغام داده است که حسنگ قرمطی است و باید بر دار شود تا عبرت دیگران گردد و منبعد کسی جرات نکند که از حاکمان مصر خلعت بگیرد “ یعنی کسانی چون تو “

در حالیکه در حقیقت خلیفه حسنگ را فراموش کرده بود، و در این مورد پیغامی هم نفرستاده بود. اما حاکمان دغلكار همیشه راه هائی را می یابند. این فریبکاری مسعود غزنوی و به دار کشیدن حسنگ وزیر، وزیر کارداران پدرش محمود غزنوی مرا بیاد نحوه کشتن قائم مقام فراهانی نخبه دیگری از سوی محمد شاه قاجار می اندازد. “ هرچند بحث را به درازا می کشاند “ ولی بد نیست که از این فرصت استفاده کرده و به یک نخبه کشی دیگر نیز اشاره ای داشته باشم.

می دانید که محمد شاه قاجار پدر ناصرالدین شاه قاجار پسر عباس میرزا بود.

می دانید که عباس میرزا پسر فتعلیشاه قاجار بود و ولیعهد او، ولی به علت ابتلا به بیماری لاعلاج سل ستون فقرات نمی توانست ولیعهد که در نهایت شاه می شد باقی بماند.

پیشکار و همه کاره او قائم مقام فراهانی بود که بر پایه خواست فتعلیشاه گمارده شده بود. وقتی قائم مقام با توافق عباس میرزا فتعلیشاه را قانع کرد که پسر عباس میرزا یعنی محمد میرزا ولیعهد شود، عباس میرزارا حصار کرد و در حضور قائم مقام وادارش کرد که اولن به ساطنت که رسید قائم مقام را به صدر اعظمی خود انتخاب کند و

دومن سوگند بخورد که هر گز و تحت هیچ شرایطی خون او را “ یعنی قائم مقام “ را نریزد.

پس از به سلطنت رسیدن و با انتخاب وزیری دانا و کارداران و بخصوص کشور دوست دشمنان که دیدنت قائم مقام با درایت خود مانع موفقیت دشمنان ایران است بخصوص راه را بر نفوذ سیاست تسلط طلبان انگلیس بسته است با به دام انداختن زنش “ مهد علیا - که یکی از رو سیاه ترین زنان تاریخ کشورمان است “ و سعایت های او محمد شاه یعنی پسرش را وادار کرد که قائم مقام را بکشد.

“ کاری که بعد ها بعنوان مادر ناصرالدین شاه در مورد امیر کبیر به اجرا در آورد و ترتیب کشتن او را در حمام فین کاشان داد “

اما محمد شاه که برای پدرش سوگند خورده بود خون قائم مقام را نریزد زیر بار نمی رفت تا بالاخره او را قانع کردند که ترتیب خفه کردن او را بده تا خونی از او ریخته نشود و بدین ترتیب به سوگندش وفادار باقی می ماند. آنچه که مسعود غزنوی با ساختن دستور خلیفه که چون حسنگ در مصر خلعت گرفته است پس قرمطی است . بدین ترتیب بر دار کردنش را می دهد. مرگ قائم مقام را که بد دست دغلكار دیگری کشته می شود تداعی می کند.

یکی از بخش های تاریخ بیقی پرده برداری مستند از بر دار کردن حسنگ وزیر است.

شاید کمی چهره باز کنیم

اردیبهشت ۱۳۹۳

معلم انشاء روی تخته سیاه نوشت
چند دقیقه وقت دارید بنویسید:
" در جیب شما چه چیز هائی هست؟ "
در یکی از انشاء ها نوشته شده بود:
" چند تا سوراخ "

شخصی شبها خوابش نمی برد به دکتري مراجعه کرد
دکتر به او توصیه کرد شبها از شماره یک بشمارد
تا خوابش ببر.
مریض روز بعد پیش دکتر رفت، دکتر از او پرسید:
خب شمردی، تا خوابت برد؟
مریض گفت: بله تا ۲۵۵۷۳ شمردم
بسیار خوب، بعد از آن خوابیدی؟
نخیر دکتر، چون دیگه صبح شده بود بلند شدم.

خانم میزبان از مهمان پرسید:
قهوه میل دارید؟
نه متشکرم،
چون هر وقت قهوه می خورم شب شوهرم بیخواب می شود.

زن: آخ... یک پشه پایم را زد
شوهر: دروغ نگو، این شوخی ها مال قبل از ازدواجمان بود!

مردی که بیماری " گواتر " داشت سوار اتوبوس شده بود.
بچه ای زل زل به او نگاه می کرد.
مرد حوصله اش سر رفت و به بچه گفت:
اگر باز هم نگاه کنی می خورمت ها!
بچه جواب داد
تو اون یکی را که خورده ای قورت بده تا نوبت من برسه!

عکاس سر کلاس درس آمده بود تا از بچه های کلاس عکس یادگاری بگیرد. معلم هم داشت
بچه ها را تشویق می کرد جمع شوند

معلم می گفت: ببینید چقدر قشنگه که سال ها بعد وقتی همه تون بزرگ شدید به این عکس نگاه می کنید و می گوئید... این احمد، حالا دکتر شده، این مهرداد که حالا وکیل... یکی از بچه ها از ته کلاس گفت : اینم آقا معلمه که حالا مرده...

شماره ۱۵۰ 📁 طنز 💬 دیدگاه ها برای این پست مسدود است

من فروردین ام - عکس از محمود صفریان

اردیبهشت ۱۳۹۳



من فروردین ام

شماره ۱۵۰ 📁 عکس 💬 دیدگاه ها برای این پست مسدود است

من هم فروردین ام



من هم فروردین ام

شماره ۱۵۰ عکس دیدگاه ها برای این پست مسدود است

من اردیبهشت ام

اردیبهشت ۱۳۹۳





من اردیبهشت ام

شماره ۱۵۰ عکس دیدگاه ها برای این پست مسدود است

من هم اردیبهشت ام اردیبهشت ۱۳۹۳

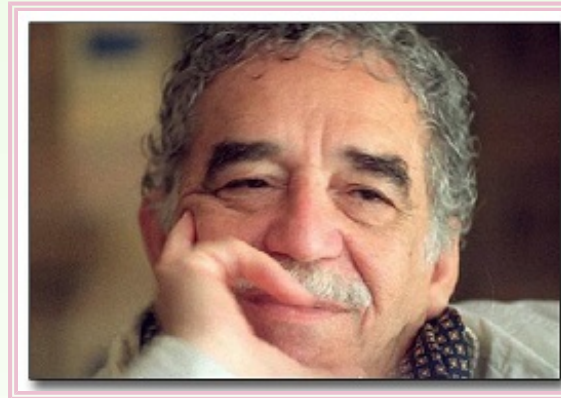


من هم اردیبهشت ام

شماره ۱۵۰ 📁 عکس 🗨 دیدگاه ها برای این پست مسدود است

گابریل گارسیا مارکز نویسنده شهیر کلمبیائی در گذشت اردیبهشت ۱۳۹۳

• روزنامه‌های مکزیکی گزارش دادند که گابریل گارسیا مارکز، نویسنده کلمبیایی و برنده نوبل ادبیات روز پنجشنبه، ۲۴ فروردین، در سن ۸۷ سالگی در مکزیکوسیتی درگذشت



شماره ۱۵۰ 📁 اخبار 🗨 دیدگاه ها برای این پست مسدود است

اخراج زنان پس از بازگشت از مرخصی زایمان اردیبهشت ۱۳۹۳

براساس تحقیق و پژوهشی که در خصوص اخراج زنان پس از بازگشت از مرخصی زایمان انجام شده: در طی مدت ۱۸ ماه مشخص گردید که از میان ۱۴۵ هزار زنی که از مرخصی ۶ ماهه زایمان استفاده کرده اند پس از بازگشت به کار ۴۷ هزار نفر آنان از سوی کارفرمایان خود اخراج شده

اند؛ به همین دلیل پیش بینی می‌شود با افزایش ۹ ماه مرخصی زایمان این ریزش زنان در محیط‌های کار به صورت تصاعدی بالا برود. ...

شماره ۱۵۰ اخبار دیدگاه‌ها برای این پست مسدود است

یک خبر

اردیبهشت ۱۳۹۳

- تعرفه پزشکان عمومی در بخش دولتی و خصوصی از سال ۸۳ تا ۹۲، ۵۵۰ درصد، متخصص ۷۵۷ درصد، فوق تخصص ۸۸۱ درصد و روانپزشک ۱۱۲۶ درصد افزایش یافته است

شماره ۱۵۰ اخبار دیدگاه‌ها برای این پست مسدود است

عراق در صدر فهرست پرونده‌های بی‌فرجام قتل روزنامه‌نگاران

اردیبهشت ۱۳۹۳

کمیته حمایت از روزنامه‌نگاران، «سی‌پی‌جی»، در تازه‌ترین گزارش خود می‌گوید طی دهه گذشته صد روزنامه‌نگار در عراق جان خود را از دست داده‌اند که در هیچ مورد، این قتل‌ها به محکومیتی نیا انجامیده است. کمیته حمایت از روزنامه‌نگاران در تازه‌ترین برآورد سالیانه خود از امنیت کارکنان این حرفه در جهان که پیشتر منتشر کرده بود نیز سوریه را خطرناک‌ترین منطقه جهان برای خبرنگاران نامیده بود. این سازمان فرادولتی که مقر آن در نیویورک است، «افزایش شمار خبرنگاران کشته‌شده در پی شلیک گلوله مستقیم» در سوریه را تهدیدی

گزارشی از زندگی شبانه در قمارخانه‌های تهران

اردیبهشت ۱۳۹۳

نوکیسه‌های جمهوری اسلامی که تقریباً همه از نزدیکان حکومت‌اند برای خرج کردن ثروت‌های بادآورده راه‌های گوناگون دارند؛ خودروها و آپارتمان‌های چند میلیارد تومانی بخش آشکار و قمار از بخش‌های پنهان آن است. آگهی آپارتمان‌های لوکس یا "پنت هاوس"‌های چند صد متر مربعی در وبسایت‌های قانونی در ایران فراوان به چشم می‌خورد و گزارش و تصویر آن نیز در رسانه‌ها و مطبوعات منتشر می‌شود. روزنامه خراسان اول مهرماه از فروش یک واحد مسکونی در منطقه کامرانیه تهران به قیمت ۳۰ میلیارد تومان خبر داد. چند روز پیش از آن نشریه "اقتصاد ایران آنلاین" با رجوع به صفحه نیازمندی‌های روزنامه‌ها گزارشی منتشر کرد از "پنت‌هاوس"‌های چند صد متری و چند میلیارد تومانی در مناطق شمالی تهران. خانه و خودروی میلیاردی را نمی‌توان به راحتی پنهان کرد. خانه‌های لوکس اگر در محله‌های دنج از چشم بسیاری پنهان بماند خودروهای پورشه، لامبورگینی و مازراتی را می‌توان در خیابان‌های تهران دید. بخش‌های پنهان ریخت و پاش نوکیسه‌ها شامل کارهایی چون قمار در قمارخانه‌های خصوصی می‌شود. به این مکان‌ها شاید نتوان به راحتی سرکشی کرد اما خبرهای مربوط به آن به گوش مردم می‌رسد و گاهی نیز در رسانه‌های خبری منعکس می‌شود.

سایت خبری بازتاب نوشت: «قمارخانه‌های لوکس در تهران بیداد می‌کند.» به نوشته بازتاب، «رشد نقدینگی و وام‌های کلان و معاملات انحصاری، برای چهارمین بار در تاریخ سی و سه سال معاصر، موجب پیدایش "طبقه جدیدی" شده که بیشترین دلوپسی شخصی این نوکیسه‌ها را رقابت بر سر رنگ پورشه و مازراتی و قمارهای کلان، اما نه در بانکوک و قبرس، بلکه در تهران، بیخ گوش منازل آقایان تشکیل می‌دهد.»

مشتری قمارخانه‌های لوکس تهران را "صاحبان معاملات انحصاری واردات انگور تا پورشه و پروژه‌های نفتی و بدهکاران بزرگ بانکی" معرفی‌اند. گردانندگان این قمارخانه‌ها "امنیت را با شکار آقازادگان از هر نوعش تامین می‌کنند." دو قمارخانه خصوصی در زعفرانیه و کامرانیه با "نوشیدنی‌های بهتر و خانم‌های زیبا و سرشناس‌تر" با هم رقابت می‌کنند. قمارخانه‌های رقیب در محله‌های خوش‌نشین تهران رو به فزونی‌اند. در فرشته، الهیه، زعفرانیه، سعادت‌آباد و شهرک غرب چنین قمارخانه‌های لوکس در حال تاسیس است. بسیاری از این مراکز که یافتن آدرس‌شان با چند پرس‌وجو میسر می‌شود جز با اطلاع و همکاری نیروی انتظامی امکان ادامه کار ندارند. این موضوع مانند خرید و فروش مشروبات الکلی در تفریحگاه‌های شمال است. سایت بازتاب تعداد قماربازان نوکیسه را حدود دو هزار نفر برآورد کرده و می‌نویسد: سرمایه‌گذاران جدیدی ظهور کرده‌اند که سابقه صنعتی و ورزشی دارند و تاسیس باشگاه‌های شرط‌بندی، اولین اقدام آنها برای گسترش قمار است.

نگاهی به سایت‌های شرط بندی فوتبال و پوکر و مانند آن نگاهی بیاندازید. از صد هزار تومان تا یک میلیون تومان.

سایتهای خارجی و داخلی، برخی شان فیلتر نشده و چند تایی هم فقط اعضای خیلی خودی دارند، اما انتقال پول در داخل انجام میشود. این سایت نماینده داخلی دارند و دلار را به تومان تبدیل میکنند و از سیستم بانکی داخل کشور استفاده می کنند.

شاهین بیست و پنج ساله است. با حمایت یک نوکیسه، آپارتمانی مُبله در فرمانیه اجاره کرده، ماهیانه چهار میلیون تومان. پنج دستگاه کارت خوان، یک میز قرمز قمار، چند سیم کارت اعتباری و چند دست لباس مجلسی و اسپورت، اسباب کار قمارخانه است.

داؤد در زعفرانیه قمارخانه ای مشابه دارد. با هم رقابت می کنند. البته داوود با آن که مدیریتش کمی خشک است، خدماتش باکیفیت تر است. نوشیدنیهای بهتر و خانم های زیبا و سرشناس تر. همانند اینها در محله های خوش نشین تهران رو به فزونی است.

پیک نت

شماره ۱۵۰ اخبار دیدگاه ها برای این پست مسدود است

© گذرگاه



[Affordable Web Design | mindtripz.com](http://mindtripz.com)